

شهید عیدعلی احمدی:
الهی شهید بمیریم!

صفحه ۵

فرزای از وصیت نامه شهید سید ابوطالب صادقی

مکتب ما مکتب شهادت است

صفحه ۵

**باوقار چون سرتلا،
پُرصلابت چون اورتکوه**

صفحه ۸

**در انتظار
«مردِ مجنون»**

بازخوانی یک مصاحبه

صفحه ۲

فرمانده پایگاه مقاومت بسیج شهید
حاج قاسم سلیمانی روستای کورد:

**بسیج، پشتوانه
انقلاب اسلامی است**

صفحه ۸

این روایت عطرِ علم و عشق می دهد

آموزگار جهاد



او جهاد و خدمت به مردم را جانانه دوست داشت و هرگاه فرصتی دست می داد به مناطق محروم شهر می رفت و از آموزش کودکان کم برخوردار لذت می برد. این نوع دوستی و عطوفت راز والدینش به ارث برده بود.

صفحات ۹ و ۴

مردمان خطه کورد هربار که نام جهاد و جهادسازندگی را می شنوند تنها یک نام به ذهن شان خطور می کند و آن کسی نیست جز شهید «سیدعلی اصغر تاج الدین»... جهادگری که مهندس بود و آموزگار.

به یاد شهید «عبدالوهاب احمدی» اولین شهید کورد

وطنین آمدنت در کوه پیچید

صفحه ۵

از کاظمین تا کورد

صفحه ۱۰



هر
حادثه‌ای
گذشتِ اِلا
غم تو

صفحه ۳

سید صمد عمادی دهیار کورد:

**فرهنگ، سنگ بنای
توسعه است**

صفحه ۱۱



بابت این اشک‌ها، شکر

بارها! شکر اندر شکر برای محرمی که امسال پا به خانه هایمان گذاشته و تمام کوی و برزن شده حسینیه. شکر اندر شکر برای اربابی که قرن هاست نامش تسلائی دل است و آب بر آتش...

صفحه ۱۱

مادرانه

زیر سایه مجنون

رقیه توسلی

کرمان. به خانه زندگی تان. به محلتان که شهر عشاق شده حالا. ذهنم نرود پیش قصه‌های مادرانه‌ای که حتماً آباستان هاروی ایوان و زمستان‌ها دور کرسی برای دختر پسرها تعریف می کردید. به دست پختتان. به اشک‌هایتان. به جوانمردی و پهلوانی که بلد بودید و قاطی زندگی کردید. به شما که فرق داشتید. دنبال مال و منال و انداز و مدال نبودید. حرفتان عزت و پیروزی و شادی میهن بود که جاوید شدید. نه کرمان و ایران که همت کردید. سردار تحویل اسلام دادید. سرداری که تا روز آخر تنها به برق درجه‌ها خندید. به القاب دنیا. به دل خوشی‌های فزار. به مردی که این روزها دشمن از تصویرش هم می ترسد و مسدودش می کند. فاطمه خانم! چشم و چراغ تاریخ معاصر! مادر مفخم حاج قاسم سلیمانی! الهی که امثال شما را خدا زیاد کند. حالا که به گمانم دوری تان تمام شده و آنجا که رفته‌اید جنگی در کار نیست و پسران را سیرسیر تماشا می کنید، خواهسته‌ای دارم از خدمتتان. ببخشید که مادام کوچک‌ها همیشه بار خاطریم. که قصه‌مان همیشه سرباری بزرگان است. ببخشید که بین این همه آدرس باز آمدن سراغ شما.

فاطمه خانم! فاطمه خانم جان! دیشب خواب دیدم. خواب مادر بزرگ‌هایم را. چارقده سفید سرشان بود و می دیدم که دنبال تابوتی می روند برای تشییع انگار دنبالشان رفتیم. جمعیت زیادی آمده بودند. نفهمیدم چه کسی است. فقط بیشتر که گذشت، خان‌جانم چند قدمی آمد نزدیکم و گفت: شهدا، مادران مفخم دارند...

سنجاق

شنیده‌ام مادران شهدا حق شفاعت دارند. می شود قول بدهید ما را شفاعت کنید؟



خان‌جانم همیشه می گفت: آدم‌های بزرگ، مادران مفخم دارند. نشانی آن‌ها خیلی مهم است. بعدش هم با تکان سر می گفت: مادر، مادر، مادر... کل دیشب داشتم به شما فکر می کردم «فاطمه خانم». «فاطمه خانم عزیز!... به مقدر صبر و مهر و درایت و ادبی که خرج کردید پای اولاد‌هایتان... به نفس حقتان... به دعایی که خواندید... به اسم‌های قشنگی که دست چین کردید برایشان... به خنده‌های شیرین ثقلی تان.

فاطمه خانم! شما من را نمی شناسید اما من چر... من و تمام مردم ایران... من و خیلی از همسایه‌های شرقی و غربی و شمالی... من و تمام مادران شهدا و جاوید الاثر... من و تمام سربازان وطن... خیلی از غریبه‌ها... خیلی از زنان آبیستنی که سال‌هاست با افتخار اسم فرزند سومتان را می گذارند روی پسرانشان.

فاطمه خانم! نمی دانم دوروبرتان شلوغ است یا خلوت، نمی دانم آنجایی که هستید روز است یا ماه تابیده، هیچی نمی دانم، ولی چند دقیقه کاش به من دل بدهید. به صدای من از اینجا. از این پایین. از خاک و آبی که مدیون شماست خیلی. سرزمینی که واسطه امنیت و سرپایی اش هستید مادر جان.

فاطمه خانم! کمتر روزیست به روستای کوهستانی شما فکر نکنم. به قنات ملک و رابر و

سرمقاله

جوانان کورد فرصت‌اند

علیرضا (امیر) احمدی

تاریخ شکوهمند انقلاب اسلامی و هشت سال دفاع مقدس سرشار از مجاهدت‌های مردان آهنینی است که بی پروا در راه تحقق آرمان‌های بلند انقلاب و اسلام جان فشانی کردند و اثری بی بدیل در تاریخ بشریت آفریدند.

باگذری بر این نهضت عظیم اسلامی نقش به سزا و محوری جوانان در شکل‌گیری، پیشبرد و استقرار آن کاملاً مشهود و معلوم است. بدون شک اگر جوانان دهه سی و چهل پا به عرصه حضور نمی گذاشتند هرگز این تابوشکنی جاودانه رخ نمی داد و به ثمر نمی نشست.

به اقرار دوستان و دشمنان، این ذکاوت و هوشمندی بی نظیر رهبر کبیر انقلاب بود که از همان آغاز نهضت اسلامی، بنیان‌های مردمی این حرکت عظیم را در بین جوانان عصر خود بنا نهاد و تمام توان انسان‌سازی و تربیت انقلابی و اسلامی خود و شاگردان باوفای خود را صرف نسل نوجوان و جوان سرگشته و تشنه حقیقت آن دوره کرد.

با شروع جنگ تحمیلی نیز پرچم‌داری و رهبری صحنه‌های حماسه و خون با همان نسل جوانی بود که انقلاب را به ثمر رساند. نکته درس‌آموز این مقطع تاریخی، اعتماد کامل و بی تردید حضرت امام به این جوانان بود که گاهی شگفتی جهانیان را برمی انگیزد. تا آنجا که جوانانی چون باقری‌ها، همت‌ها، باقری‌ها بار سنگین فرماندهی جنگی تاریخی را بر دوش کشیدند و آن چنان شایسته از پس این مسئولیت خطیر برآمدند که تا همیشه تاریخ ماندگار شدند.

در کنار این فرماندهان جوان نیز رزمندگان از همین نسل با تمام توان خود و دلیرانه در صحنه‌های نبرد حق علیه باطل شجاعانه درخشیدند و بر شگفتی‌های جوانان انقلاب افزودند.

ادامه در صفحه ۱۱



گفتگو با خانواده «شهید تاج الدین» که ۳۵ سال چشم برآهند در انتظار «مردِ مجنون»

بازخوانی یک مصاحبه

حاج سید احمد ادامه می‌دهد: اواخر خدمتش بود که در عملیات بدر و جزیره مجنون به شهادت رسید و بعدها یکی از هم‌زمانش که به دیدارمان آمد، گفت که شهادت عمادالدین را دیده و آن روز همراه فرزندم بوده است. مراسم تشییع برگزار و لباس هایش را در روستایمان «کاورد» به خاک سپردیم و یک جایگاه هم در گلزار شهدای ساری برایش مهیا کردند.

• از یجن تا آرنود

در ادامه با «سید محمد حسین» که ۳ سال از عمادالدین کوچک‌تر است هم‌کلام می‌شویم و او از مهارت برادرش در شنا و شیرجه و دوچرخه‌سواری می‌گوید و توضیح می‌دهد: روزها برای شنا به رودخانه «یجن» می‌رفتیم و عماد بلندترین درخت را انتخاب و به داخل آب شیرجه می‌زد و به خاطر تبحری که داشت در مناطق عملیاتی به عنوان غواص فعالیت می‌کرد.

وی مجروحیت برادرش را این‌گونه برایمان شرح می‌دهد: یک روز در خانه تنها بودم و مشغول درس خواندن. زنگ که به صدا درآمد، درب را باز کردم و دیدم عمادالدین از جبهه بازگشته. وقتی به آغوشش گرفتم، گفت: آرام. از ناحیه کتف و پشت، مجروح شده بود و از من خواست که به پدر و مادر چیزی نگویم. حتی به پرستاران بیمارستان هم تأکید کرده بود به خانواده‌ام خبر ندهید و هیچ‌کس از مجروحیتش باخبر نبود.

آن قدر برای رفتن به جبهه جدی بود که بسیار کم به مرخصی می‌آمد و قبل از اتمام آن، بازمی‌گشت.

محمد حسین از دو همسایه شهیدشان و از رفقای برادرش یادی می‌کند و می‌گوید: «جلیل دانش» و «حسین ولیزاده» که از دوستان عماد و بچه‌محل بودند، هر سه‌شان به شهادت رسیدند اما شهید ولیزاده همانند برادرم هنوز جاویدالاثراست.

در این هنگام از والدین شهید می‌خواهیم اگر ناگفته‌ای مانده، بفرمایید که «حاج سید احمد» می‌گوید: پدر و مادرها تا آخر عمرشان چشم‌انتظارند و باز مادر سکوت می‌کند و سکوت می‌کند



از سلامتی اش باخبر می‌شدیم اما ۵ ماه، دیگر نامه‌ای به دستمان نرسید.

به اتفاق برادرم راهی مناطق عملیاتی شدیم. از یادگان تهران شروع و سر از اهواز درآوردیم. چند ماهی کارمان شده بود گشتن و گشتن و سرانجام دست خالی برگشتیم. با آمدن آزادگان خیلی تقلا کردیم اما باز اثری از عمادالدین نبود که نبود.

پدر یادآور می‌شود: به اتفاق مادرش رفتیم کربلا و در حرم امیرالمؤمنین از مولا خواستیم که به داد بی‌خبری‌مان برسد که پس از ۵ روز از طرف بنیاد شهید آمدند و ساک و بوتین و وسایل عمادالدین را برایمان آوردند و دیگر متوجه شدیم که فرزندمان به شهادت رسیده است اما همچنان خبری از پیکر مطهرش نبود.

مقدم در منطقه ابوالخصیب عراق بود.

با بررسی زوایای این خبر، ذهنم ناگهان می‌رود پیش «شهید تاج‌الدین»: چرا که او غواص بود و پیکر عزیزش هنوز به خانه بازنگشته است که بعد از جستجو در اسامی شهدا دستم می‌آید باز خبری از این سید شهید نیست که نیست.

• دل بی توبه جان آمد...

برای بیشتر آشنا شدن با «شهید سید عمادالدین تاج‌الدین»، یک روز تابتسانی میهمان این خانواده می‌شویم.

آدرس این خانه سراسرت است: ساری، کوی لسانی، روبروی حسینیه شهدای محراب.

طی سال‌ها خبرنگاری با خانواده معظم شهدا بارها مصاحبه داشتیم اما این گفتگو از جنس دیگری بود و در آن، چشم‌انتظاری موج می‌زد.

با همکاران قرار گذاشتیم برای این دیدار سر ساعت حاضر شویم و خانواده تاج‌الدین را منتظر نگذاریم.

درب کوچکی روبروی حسینیه مقابلمان بود. بعد دالانی پُرسایه ما را به حیاط دل‌نشینی راهنمایی کرد و حوضی در وسط خانه زلالی‌اش را به رخ کشید.

پله‌ها را طی کردیم تا به طبقه بالایی برسیم و روی ماه این خانواده را ببینیم.

«حاج سید احمد تاج‌الدین» و «بانو ماه سلطان قریشی» والدین شهید با گشاده‌رویی به استقبالمان آمدند و برادر شهید که این روزها عیای دست پدر و مادر است.

با «حاج سید احمد» هم‌کلام می‌شویم و از فرزند ارشد بودن «سید عمادالدین» می‌گویید. از اینکه اهل کار و تلاش بود و برای خودش استادکاری در رشته آلومینیم سازی، گواهی‌اش در پنج‌جمله همین خانه که خودش برایمان ساخت.

حاج سید احمد از تولد عمادالدین در ۲۳ فروردین ۴۳ و شهادتش در ۲۳ اسفند ۶۳ گفت و از سی‌وپنج سال چشم‌انتظاری. سید عمادالدین برای رفتن به سربازی عجله داشت و زودتر از موعد اعزام شد و در یادگان لویزان و در لشکر ۲۱ حمزه آموزش‌های لازم را آموخت و به هفت‌تپه و مناطق عملیاتی اعزام و تمام دو سال سربازی‌اش را در جبهه حاضر بود.

پدر که آرامش خاصی در نگاهش موج می‌زد، آن روزها را این‌گونه توضیح می‌دهد: ماهانه نامه‌ای برایمان می‌نوشت و از این طریق

در قلبمان سی‌وپنج سال است که روز و شب دویده‌ایم تا ساک آمدنت را از دست‌هایت برداریم و از شانه‌های خاکی‌ات، خستگی‌های نبودن را بتکانیم. سی‌وپنج سال است با در خانه رفیق شده‌ایم تا تو را زودتر از همه، به ما خبر بدهد.

حسین احمدی - رقیه توسلی: پیر شده‌ایم، کهنسال‌تر از آنکه بدویم و در آغوش بگیریم فرزندم... ما را ببخش به خاطر پاهایی که کرخت شده‌اند و به خاطر چشمانی که حالا کم‌سوتر از همیشه‌اند.

ببخش نازنین شهیدم... در قلبمان سی‌وپنج سال است که روز و شب دویده‌ایم تا ساک آمدنت را از دست‌هایت برداریم و از شانه‌های خاکی‌ات، خستگی‌های نبودن را بتکانیم. سی‌وپنج سال است با در خانه رفیق شده‌ایم تا تو را زودتر از همه، به ما خبر بدهد. دل‌بندم! بعد از این همه سال بیا به چشم‌انتظاری‌مان. به قلب‌های سوت‌وکوری که تو را زیاد زمزمه می‌کنند. که خوب می‌دانیم نیامدنت خواست خدا بود، گمنامی‌ات، شهادت‌ت و عاقبت به خیری‌ات.

نمی‌دانی سینه‌مان چه ناگفته‌ها در خود جای داده است! نمی‌دانی فرزندی به زلالی تو، با اندازه‌ی صبر آدم چه می‌کند!

ای عاشق سربراه! اجازه بده شهادت و آمدنت را بوسه‌باران کنیم و آن «جزیره مجنون» که تو را از ما گرفت، بگذار برویم سرب «هفت‌تپه» بگذاریم و تمام فراقمان را در گوش هایش واگویی کنیم. بعد از سی‌وپنج سال شکیبایی بگذار حالا عزیزترین حرف‌های عالم را در نگاه هم بریزیم و باز همان عاشقی باشیم که هرگز در خانه‌اش را قفل نمی‌کند.

”

آهی بلند در فضای خانه می‌پیچد. «ماه سلطان» بود که در فراق ماهش، غصه داشت. از مادر می‌خواهیم از حال و هوایش بگویید و نمی‌گویید. بغض مجال نمی‌دهد و «ماه سلطان» تا پایان مصاحبه، محجوب و آرام کنارمان می‌نشیند.

”

• آن غواص نیامد

«کشف پیکر مطهر ۱۷۵ شهید غواص با دستان بسته» اردیبهشت ۹۴ بود که این خبر سوزناک تمام ایران را در بُهت فرو برد. خبری که به ۲۹ سال چشم‌انتظاری پایان می‌داد.

کم‌کم ابعاد این خبر شکافته و اعلام شد: «این شهدا که جمعی از غواصان و خط‌شکنتان عملیات کربلای ۴ بودند در جریان این نبرد، خط‌اروند را شکستند و حتی از جزیره‌أم‌الرصاص هم عبور کردند.

طبق شواهد موجود این رزمندگان درحالی‌که بیشتر آن‌ها مجروح بودند، جلوتر از خط مقدم به اسارت دشمن درآمدند و پیکرشان با دست‌ها و بعضاً پاهای بسته در گوری دسته‌جمعی دفن شده بود.

نقطه‌ای که شهدا در آن پیدا شدند، ۱۵ کیلومتر جلوتر از خط



و صلاح می‌بیند غوغای درونش را با پروردگار در میان بگذارد.

• در فراق ماه

در این هنگام آهی بلند در فضای خانه می‌پیچد. «ماه سلطان» بود که در فراق ماهش، غصه داشت.

از مادر می‌خواهیم از حال و هوایش بگویید و نمی‌گویید. بغض مجال نمی‌دهد و «ماه سلطان» تا پایان مصاحبه، محجوب و آرام کنارمان می‌نشیند.

• آفتاب آمد دلیل آفتاب

در حال خداحافظی هستیم که زنگ خانه می‌خورد. به اتفاق خانواده تاج‌الدین نیم‌خیز می‌شویم. گویا چشم‌انتظاری این خانواده ما را هم مبتلا کرده بود.

درب اتاق باز می‌شود و «کوشا» و «احمد» دو نوه‌ی برومند خانواده وارد می‌شوند. گویا هم سن و سال آن روزهای شهیدند و نمی‌دانیم کدام‌شان به عمادالدین شبیه‌اند.

آفتاب از پنجره به درون خانه می‌تابد و نور پرتلا، فضا را روشن می‌کند. به روشنایی چشم می‌دوزیم و امیدوار می‌شویم به روزی که پیکر مطهر عمادالدین این سرا را پُرفروغ تر کند و به ۳۵ سال انتظار پایان دهد.

خارج که می‌شویم دوباره چشممان به «حسینیه شهدای محراب» می‌افتد و درب را که می‌بندیم نگاهمان به زنگ خیره می‌ماند. این بار این زنگ برایمان تنها یک زنگ نیست.

این مصاحبه در مردادماه ۱۳۹۸ در نشریه «وفاق کاورد» منتشر شد.



هر حادثه‌ای گذشت الا غم تو

رقبه توسلی

دارم به قاب عکست نگاه می‌کنم. همان‌که ایستاده‌ای بر بلندی مشرف به دشتی درخت. همان‌که نور ریخته روی نیمکره‌ی صورتت. آن‌که چقدر وقت و بی‌وقت با این قاب حرف زدیم و اسمت را کشدار بردیم و بجایش تو تمام مدت سکوت کردی. آن‌که چقدر چهار سال نبودنت توی جمله شرح داده نمی‌شود و برای درد کلماتی نیست.

مثل همیشه باز کسی در سرم می‌گوید: یادت نرود قدر تو به اندازه صبر توست. اصلاً تو آمده‌ای که صبر کنی! راست می‌گوید صدا. پناه بر خدا و پناه بر صورت... کدام تصور؟ همان‌که بعد رفتنت آمده سرانجام. همان‌که سربه‌زیر است. خیلی سربه‌زیر. به معنای واقعی از یک حدی سرش را بالاتر نمی‌آورد و لبخند محوی روی صورتش نشسته. با پیرهنی سفید از همان‌ها که قیمت متوسطی دارد و برنبد نیست. شبیه خودت آقا میثم. همان‌که با شما مو نمی‌زند. حتی شکل سیاهی زلفش. کم حرفی‌اش. جای دوستی‌اش. ادب نگاهش.

خدا خیرش بدهد که این چهار سال او هوایمان را داشت و اجازه نداد دلتنگی بیچاره‌مان کند. جای تو. آمد و رفت کرد با ما. زنگ در خانه پدري را زد. توی آشپزخانه جای ریخت. ظرف شست. جواب سلام بچه‌ها را داد. نشست پای دورهمی خانوادگی. با ما فیلم و سریال تماشا کرد. خندید. بغض کرد و وقت زیارت عاشورا باز چشم از فرش کرم‌رنگ اتاق هممان برداشت. دقیقاً عین خود خودت: که فروتن و چشم به زمین بودی همه جا و همه وقت. دور تصورت بگردم که کپی برابر اصل است. همان قدر باطمینان و آرام. تمام وقت گوش است تا زبان تا نظر تا هیاو.

خدای منی داند چقدر این سال‌ها به همراهی پندار و تصور و خیالت عادت کردیم! مثل یک مرهم موقت. آخر مرهم موقتی هم غنیمت است. شما در جریان نیستی آقا میثم. نمی‌دانی چطور وقتی یک نفر از جمع خانواده پرمی‌کشد بقیه تنهاتر می‌شوند. مهربان‌که باشد، بیشتر دُر دانه‌که باشد، بیشتر...



برادر عزیز من! رفته بودیم مشهد. پیشگاه امام هشتم. باورت می‌شود تصور با ما آمد. قشنگ زیارت کرد. دعا کرد. ادب کرد. حتی همراه ما برای کبوترهای صحن انقلاب گندم ریخت. آنجا درگوشی به آقا امام رضا عرض کردم: با احتساب این اردیبهشت، میثم ما شده چهل و یک ساله. خواستم اگر بشود شما یک عیدی به جان خواهر بدهید. چون دست ما که کوتاه است و درد فراق داریم. دوباره صدا دارد در سرم می‌گوید: یادت نرود تو آمده‌ای که صبر کنی!

باشد. باشد. صوری می‌کنم اما نمی‌شود که این‌ها را نگویم. نگویم شاه‌پسرت علی کوچولو، کلاس اولش را تمام کرده و عضو گروه سرود شهر است و صدایش چند پرده با کیفیت‌تر از مال توست. نگویم هنوز دوستان و همکاران و هم‌مسلك‌هایت جوری سراغت را می‌گیرند که انگار نرفته‌ای سفر. نگویم از چشم‌های خیس پدرت. از رازی که نشسته روی گیس‌های نقره‌ای مادرت. نگویم ما اکثر اوقات چشم‌به‌دریم و گوشمان برای شنیدن صدایت عجیب تیز شده برادر نجیب. حتی برای کلافه شدن‌ها و غضب کردن‌هایت. برای درد و دل کردن‌های

یک خطی‌ات. برای نهی از منکرهایی که پایش کوتاه نمی‌آمدی. برای مداحی‌هایی که زمزمه می‌کردی زیر لبی. چی بود؟ اگر اشتباه نکنم یکی‌اش این‌طور شروع می‌شد: اگر که غم برای توست، غم به درد می‌خورد... راستی! درخت ازگیل حیاط، تابستان بعد تو شروع کرد به خشک شدن و بارش کم شده بود. انگار دوست نداشت سر زنده بماند. آه! آه از این چرخ روزگار! ماه سیدالشهداست. ماه جوش و خروش تو. ماه تکیه اباد ز رفتن‌هایت. حب پیاده‌روی اربعینت. عمود به عمود رسیدن‌هایت. زائر بودن و خادم شدن. شناور شدن در اقیانوس ارادت. گوشه کار گرفتن‌هایت. توی خیمه ایران و عراق. سینه زدن‌هایت. سکوت بیشتر و بیشترت. شک ندارم که الان پیرهن مشکی پوشیده‌ای مثل تصور که امروز با بویی نزدیک به کلاب و عود آمد خانه. حتماً آنجا هم زلال و خاکی و بی‌ادعا پیشکاری می‌کنی و مثل همیشه یکسر و گردن از بقیه عاشق‌تری. آه میثم! جان خواهر! برادر کوچک‌تر تمام ماه‌های سال یک طرف، فراق نبودنت این محرم‌های سرخ یک طرف.

خادمانه

و این راه ادامه دارد...

حسین احمدی

تا چشمم کار می‌کرد و رسانه‌ها را می‌خواندم این خبر نشست بود در صدر اخبار: «یادواره سرداران و ۶۰ شهید سیدمحلله قائم‌شهر. عصر پنج‌شنبه ۷ شهریور ۱۳۹۸ با محوریت خادم‌الشهدا حاج میثم احمدی در مسجد حجتیه صبوری برگزار می‌شود.» در حالی که تنها ۱۰ روز از رفتنش می‌گذشت.

برای همگان خبر تلخ و تکان‌دهنده بود و باور نکردنی. نمی‌شد پذیرفت که حاج میثم که تا همین دیروز پایه‌پای بقیه برای برگزاری یادواره حرص و جوش می‌زد، دیگر نیست. رفقا پژمرده و سردرگم بودند.

نه! مگر می‌شود؟ می‌شود میثم در اوج سلامت و جوانی برود؟

می‌شود بدون او و تبسم‌های شیرینش؟

تکلیف این همه خاطر و دوست داشتن چه می‌شود؟

مگر می‌شود این فراق را فهمید و ضجه‌نزد؟

سؤالات تمامی نداشت اما باید ادامه می‌دادند و یادواره را به سرانجام می‌رساندند. چون می‌دانستند حب شهدا برای حاج میثم چیز دیگری بود. اولویت بود. اصل بود. اصلاً عشق می‌کرد از مصاحبت با مردان خدا. از یادواره بگیر تا وصیت‌خوانی و زندگینامه و تفحص و راهیان نور. روز موعود مهمانان یک‌به‌یک آمدند. زیر آسمانی که

آن روز می‌دانم و نمی‌دانم چمر پُر از کبوتر بود. کبوترهای بی‌شمار غم بر چهره‌ها سنگینی می‌کرد. صدلی‌ها پُر شد و جمعیت موج می‌زد. بغض موج می‌زد.

مجری همان ابتدا از فقدان گفت... از کسی که امور محوله یادواره را تا به آخر به سرانجام رساند انگار که می‌دانست فرصتش اندک است... از ارادت خاص حاج میثم به شهدا و اینکه این عشق را از زمانی که در مناطق عملیاتی دفاع مقدس حضور پیدا کرد در خود پُر زنگ‌تر دید... از آن روزها که در «شهرانی» پیکر مطهر شهیدی را تفحص کرد... از آن وقت‌ها که در کلاس روایتگری به دوستانش توصیه داشت حتماً وصیت‌نامه شهدا را به دقت بخوانند. آن‌ها گردن ما خیلی حق دارند.

مجری این را هم گفت: هر جا صحبت از شهید و شهادت بود، حاج میثم لباس رزم پوشیده و بسیجی وار می‌رفت وسط میدان... از تهیه و تنظیم ویژه‌نامه‌های شهدا گرفته تا تدارکات و کارگری... برایش فرقی نداشت و می‌خواست خادم باشد... خادم‌الشهدا.

احساس می‌کنم حالا که کاوردی‌ها در تدارک برگزاری یادواره شهدای روستا هستند فراوان جای میثم‌ها خالی است. جای آن‌ها که رهرو و سرباز دین بودند و جای جوانان بی‌ریا و ادعایی که عاشقانه در این راه حاضری می‌زدند.

حالا که حاج میثم در کنارمان نیست، بیگمان تلنگر این است که باید دست پیمان بدهیم و بکشیم پرچم ایثار برافراشته بماند. با جان و دل جایش را پُر کنیم تا شرمنده‌ی شهدا نشویم. شرمنده خانواده‌هایی که هنوز منتظرند فرزندشان از سفر برگردد. شرمنده جانبازانی که روزی هر چه داشتند گذاشتند در طبق اخلاص و شرمنده خانواده‌هایی که سال‌هاست دارند هر روز جانانه صبوری می‌کنند.



یک نگه خاطر

علیرضا (امیر) احمدی

«خادم‌الشهدا» براننده توست

بیش از پیش مسلک و مرام شهدا در زندگی و منش و رفتارش دیده می‌شد.

آخرین روزهای زندگی‌اش مصادف شده بود با برگزاری یادواره شهدای سیدمحلله قائم‌شهر. قبل از رفتن به آخرین سفرش، امور محوله و مسئولیت‌های دشوار در ستاد یادواره را زودتر از همیشه، تمام و کمال انجام داد.

به معنای واقعی، الگوی زندگی‌اش شهدا بودند و همواره به خاطر عشق و ارادت خالصانه‌اش به شهدا، سخت‌ترین کارها و مسئولیت‌ها را در یادواره‌ها - بی‌حرف و منت - می‌پذیرفت و به بهترین شکل انجام می‌داد.

عشق او به هم‌نشینی و قرابت با شهدا تا آنجا بود که عضو گروه تفحص شهدا در منطقه شهرانی شد که البته با اتفاقی عجیب برای او و عنایتی خاص از سوی شهدا همراه بود.

خاطرم هست با پیگیری‌هایی که داشت روزی به من گفت یک دوره آموزش روایتگری شهدای دفاع مقدس در سپاه ساری تشکیل شده و می‌خواهد اسم هر دو نفرمان را برای شرکت در آن کلاس بنویسد. میثم با اشتیاق در آن دوره هم شرکت کرد و حتی در آنجا با اخلاق و رفتارش ما بین بچه‌ها محبوب و متمایز بود.

باور و ایمان حاج میثم به منش و مرام شهدا در کلام نبود و در تمام ابعاد زندگی و رفتار و اخلاق او جریان داشت. او حقیقتاً لایق لقب «خادم‌الشهدا» بود!

روح بلندش با سید و سالار شهیدان علیه‌السلام و با شهدای والامقام بسیجی محشور و راهش پر رهرو باد.

یک ساعت و نیم که از ساری دور شدیم، توفقی کوتاه در تلماده کردیم.

با اینکه ظهر همان روز جلسه بررسی تاسیس پایگاه بسیج کاورد قطعی شده بود ولی تا تلفنی درباره موضوع صحبت کردیم، علیرغم مشغله‌های زیادی که داشت با اشتیاق گفت بعد از ساعت اداری منم میام بریم شه میرزا. بسیار علاقه‌مند بود که قدمی در راه‌اندازی پایگاه بسیج کاورد بردارد.

قبلاً چندین بار با هم دونفری هم سفر شده بودیم ولی آن روز فرصت تصمیم گرفتن برای حرکت خیلی کم بود. یادم هست که بهش گفتم: میثم! فکر نمی‌کردم با این همه مشغله بیایی خندید و گفت: هنوز به سهم خودمون کاری برای شهدا و انقلاب نکردیم.

گفتم: منو بگی آره، اما تو سال‌هاست که توی بسیج فعالیت داری و هر سال در یادواره شهدای سیدمحلله مسئولیت می‌پذیری و پای ثابت برنامه‌هاش هستی.

توی گروه تفحص شهدا بودی و چند ماه با خاک و خاطر شهدا شب و روزت را سپری کردی و با شهدای گمنام مأنوس بودی. کارهای زیادی کردی و همه جوهره داری وقت می‌داری. با صداقت همیشگی‌اش گفت: اگر این کارهامون رو با کاری که شهدا کردند مقایسه کنیم می‌بینیم که هیچ کاری نکردیم! این منش همیشگی میثم بود. هر موضوع و بحث عقیدتی و انقلابی را با نیت خالصانه و بدون منیت، با رفتار و منش شهدا



مقایسه می‌کرد.

وقتی از جلسه شه میرزا برمی‌گشتیم برای نماز مغرب دوباره تلماده توقف کردیم. به اصرار و اجبار نماز مغرب و عشا رو بهش اقتدا کردم. بعد از نماز به شوخی زدم روی کتفش و آروم زیرگوشش گفتم: حاج آقا التماس دعا! خدا مریدات را زیاد کنه!

با همون حیای همیشگی که توی نگاهش موج می‌زد، با لبخند ریز و پُر از متانت‌اش سکوت کرد و به‌عنوان گله‌گی از اینکه به اجبار جلو ایستاده، سرش را تکان داد.

حاج میثم حقیقتاً یک بسیجی مخلص و نمونه‌ی کم‌نظیری از ارادت عاشقانه به شهدا و الگوی ولایت‌مداری و انقلابی ماندن بود. و هر چه بیشتر از عمر پاکش می‌گذشت،



این روایت عطر علم و عشق می دهد؛

آموزگار جهاد

حسین احمدی

جهادسازندگی نهادی انقلابی است که در ۲۷ خرداد ۱۳۵۸ به فرمان امام خمینی (ره) برای رسیدگی به مناطق محروم و دورافتاده کشور تاسیس شد. اندیشه تاسیس جهادسازندگی، نخستین بار با عنوان طرح اعزام گروه‌های ۱۰ نفره دانشجویی به مناطق محروم و با پیشنهاد یکی از اعضای هیات علمی دانشکده فنی دانشگاه تهران مطرح شد. سپس طرح موضوع به امام راحل داده شد و ایشان فرمان تشکیل جهادسازندگی را صادر کرد. افرادی همچون بهشتی از حامیان این حرکت مردمی و دانشجویی بودند و بعدها و پس از یک دوره آغازین، جهادسازندگی به وزارتخانه‌ای در دولت تبدیل شد.

خارجی ندارد و اینان آلت دست استکبارند.

• آرزوهای که جا ماند

با تعارفی که حاج رضا برای صرف چای و کیک خانگی می‌کند، از وصیت‌نامه بیرون می‌آیم و از ایشان می‌خواهم ابتدا از خود بگویم که این طور توضیح می‌دهد: ما ۳ برادر و یک خواهریم که در کاورد به دنیا آمدیم و مقتدریم کاوردی هستیم چرا که کاورد روستایی کوچک با انسان‌های بزرگ است! و مردان و زنانی را تربیت کرده که عزت و عظمت را برای سرزمینشان به ارمغان آوردند.

وی از اخلاق مداری کاوردی‌ها سخن به میان می‌آورد و خرسند است که مردمان این سرزمین، صادق و مهربان و پاک‌اند.

حاج رضا که خود اولین تحصیل‌کرده دانشگاهی و اولین مهندس روستای کوچک کاورد است، می‌گوید: سال ۱۳۴۷ وارد دانشگاه شدم و هم‌زمان در دو دانشگاه علم و صنعت و انستیتو تکنولوژی تهران درس می‌خواندم. آن سال‌ها رشته مهندسی برق جزو بهترین رشته‌های دانشگاهی بود و دروسش بسیار سنگین و اساتید سختگیری هم داشت.

حاج رضا که سربازی را در دانشکده افسری گذراند همان‌جا تدریس هم کرد و هم‌زمان دغدغه شغل نیز داشت.

وی اشتغال و تحصیل هم‌زمانش را این‌گونه شرح می‌دهد: بسیاری از شرکت‌های بزرگ به دانشگاه‌ها می‌آمدند و افراد زبده را انتخاب می‌کردند و می‌خواستند سربازی را آنجا بگذرانیم. من هم بعد از ظهرها در یک شرکت مهندسی فعالیت می‌کردم.

حتی مدتی را به‌عنوان مأموریت در سنندج در پروژه‌های عمرانی مشغول بکار شدم تا اینکه کشور به سمت انقلاب رفت و نامانی همه‌جا را فرا گرفت. خودم را به تهران رساندم و چند روز به ۲۲ بهمن مانده بود که به‌سختی به ساری و خانه رسیدم.

حاج رضا اتفاقات بعد از انقلاب اسلامی را این‌گونه شرح می‌دهد: بعد از انقلاب اغلب ادارات و کارخانه‌ها تعطیل بودند و من هم بیکار. کم‌کم از اعلامیه استخدام آموزش و پرورش مطلع شدم و معلمی را به‌طور موقت برگزیدم تا اوضاع سروسامان یابد و بتوانم برگردم تهران. چرا که آرزوهایم را در پایتخت جا گذاشته بودم.

دست تقدیر این‌گونه برایم رقم خورد که در حرفه آموزگاری ماندگار شدم و سال‌ها در آموزشکده‌های فنی و حرفه‌ای، تدریس کردم و حالا به‌عنوان یک معلم بازنشسته در خدمتتان هستم.

بله درست متوجه شدید... حاج رضا موقعیت‌های فراوانی را به خاطر وقفه پیش‌آمده از دست داد و چه بسا اگر امنیت برقرار بود، می‌توانست آرزوهای علمی‌اش را بیشتر و بهتر برآورده کند.

جان کلام که به اینجا که رسید، فلاش‌بکی به ناآرامی‌های اخیر ایران عزیزمان می‌زنم و قدر امنیتمان را بیشتر می‌دانم چرا که واقفم در نبود ثبات، سرنوشت‌ها تغییر و به‌گونه‌ای دیگر رقم خواهد خورد. همان‌گونه که برای حاج رضا اتفاق افتاد. البته فرزند دوم خانواده تاج‌الدین خوب می‌دانست چگونه در ساری هم از معلوماتش بهره‌برد. ایشان ۳ دوره عضو هیئت‌مدیره کانون مهندسی و چند دوره عضو هیئت‌رئیس بخش صنعت و معدن کانون کارشناسان بود.



در انتهای وصیت‌نامه اش جمله ای مرا می‌خکوب خود کرد. آنجا نوشته بود: «آرزوی مرگ می‌کنیم برای همه ضدانقلابیون؛ چه آنها که در پاریس و لندن مشغول توطئه هستند و چه آنانی که در داخل، آلت دست خارجی‌ها هستند.»

این دست نوشته شهید، حال و هوای این روزهای کشورمان را ترسیم کرده بود و گویا همین چند وقت پیش نگارش شده بود. این قلمی نشان می‌داد توطئه‌های داخلی و خارجی هیچگاه رنگ نمی‌بازند و شامل مرور زمان هم می‌شوند و باید همیشه هوشیار و آگاه باشیم.



• یک دست جام‌باده و یک دست جعد یار

حاج رضا دوباره مسیر گفتگو را به سمت علی اصغر سوق می‌دهد و می‌گوید: علی اصغر فرزند آخر خانواده ما بود که در اردیبهشت ۱۳۳۸ در روستایمان کاورد پا به دنیا گذاشت. البته تمام

حاج رضا با اشاره به اینکه بسیاری از نوشته‌های علی اصغر تحسین برانگیز است و پس از سال‌ها رنگ کهنگی به خود نگرفته، می‌گوید: علی اصغر دستی در نوشتن داشت و با گردآوری جوانان



مردمان خطه کاورد هربار که نام جهاد و جهادسازندگی را می‌شنوند تنها یک نام به ذهن شان خطور می‌کند و آن کسی نیست جز شهید «سید علی اصغر تاج‌الدین»... جهادگری که مهندس بود و آموزگار.



کوی لسانی ساری، اطلاعاتش را با دیگران به اشتراک می‌گذاشت. سخن که به اینجا رسید، چشمم به وصیت‌نامه شهید که روی میز قرار داشت، افتاد. توفیقی بر دست نوشته‌های چهار سال پیش علی اصغر حالم را دگرگون کرد و منقلب شدم. در انتهای وصیت‌نامه‌اش جمله‌ای مرا می‌خکوب خود کرد. آنجا نوشته بود: «آرزوی مرگ می‌کنیم برای همه ضدانقلابیون؛ چه آن‌ها که در پاریس و لندن مشغول توطئه هستند و چه آنانی که در داخل، آلت دست خارجی‌ها هستند.»

این دست نوشته شهید، حال و هوای این روزهای کشورمان را ترسیم کرده بود و گویا همین چند وقت پیش نگارش شده بود. این قلمی نشان می‌داد توطئه‌های داخلی و خارجی هیچگاه رنگ نمی‌بازند و شامل مرور زمان هم می‌شوند و باید همیشه هوشیار و آگاه باشیم.

بله! علی اصغرها برای آرمان‌های ایران اسلامی جان گذاشتند تا ما غصه آسایش و امنیت نداشته باشیم. علی اصغرها به ما فهماندند که توطئه‌ها را هوشیارانه پشت سر بگذاریم و نگذاریم وطن در سیطره بیگانگان قرار گیرد. او به ما موخت مزدور، ایرانی و

• نوع دوستی را به ارث برده بود

مردمان خطه کاورد هر بار که نام جهاد و جهادسازندگی را می‌شنوند تنها یک نام به ذهنشان خطور می‌کند و آن کسی نیست جز شهید «سید علی اصغر تاج‌الدین»... جهادگری که مهندس بود و آموزگار.

سید علی اصغر، خوشرو بود و شوخ طبع. از دوران نوجوانی هوش و ذکاوتش زبانزد بود و تقریباً همه خانواده می‌دانستند سری توی سرها درمی‌آورد.

علی اصغر آن زمان به مدرسه تیزهوشان هم راه پیدا کرد و با همان دانشی که داشت می‌توانست در پایتخت گذران تحصیل کند اما در کنار خانواده بودن را ترجیح داد به تحصیل در دانشگاه‌های عالی رتبه.

او جهاد و خدمت به مردم را جانانه دوست داشت و هرگاه فرصتی دست می‌داد به مناطق محروم شهر می‌رفت و از آموزش کودکان کم‌برخوردار لذت می‌برد. این نوع دوستی و عطفوت راز والدینش به ارث برده بود.

سید قدرت الله تاج‌الدین و سیده تکذبان حسینی والدین علی اصغر، ته‌تغاری خانواده را دین دار و ایثارگر و نوع دوست تربیت کرده بودند و او هم آموزه‌های خانواده را در راه خدمت به مردم بکار می‌بست.

سید قدرت الله زیاد فراق فرزند را تاب نیاورد و پس از شهادت جوان رشیدش، خیلی زود او را در بهشت درآغوش کشید. سیده تکذبان هم چند سال بعد به جمعیتهای پیوست و به این دوری و هجر پایان داد.

• وصیت‌نامه‌ای برای فردا

در یک بعد از ظهر تابستانی به اتفاق حاج محمد رضا احمدی میهمان خانواده مهربان تاج‌الدین شدیم. خانواده اندیشمند، محجوب و فروتن تاج‌الدین. فرزند دوم خانواده، حاج سید رضا با آغوش باز به استقبالمان آمد. و قسمت نبود که در معیت بزرگ خاندان تاج‌الدین، حاج فاضل باشیم. ایشان آن زمان در حرم ثامن الحجج، مشفق عشق می‌کردند.

حاج رضا که از اولین فارغ‌التحصیلان دانشگاهی کاورد بود و نخبگی‌اش زبانزد دوست و آشناست از ذکاوت و تیزهوشی علی اصغر گفت. از اینکه اهل مطالعه بود و کسب افتخار، نخبه بود و جزو اولین ثبت‌نام شوندگان مدرسه نخبگان مازندران.



به یاد شهید «عبدالوهاب احمدی» اولین شهید کاورد

وطنین آمدنت در کوه پیچید

شهید الله احمدی



فرزری از وصیت نامه شهید سید ابوطالب صادقی

مکتب ما مکتب شهداست

بسم رب الشهداء و الصدیقین

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»

(ای پیامبر) هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگانند. بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.

از آنجایی که بر هرانسان وصیت یک تکلیف شرعی است، من هم لازم دانستم چند خطی وصیتم را به نوشته درآورم.

سلام بر پدر و مادر عزیزم که برایم زحمات زیادی متحمل شدند. همچنین از پدر و مادرم و برادران و خواهرانم می‌خواهم ادامه‌دهنده راهم و پشتیبان ولایت فقیه باشند و برایم گریه و زاری نکنند.

توصیه اول و بزرگ من این است که امت اسلامی ما به هیچ وجه دست از اسلام و قرآن و امامان و ولایت فقیه برندارند که همانا عذاب عظیم خداوندی بر آنان واجب خواهد شد. روحانیت پیرو ولایت فقیه را ارج گذارید که در صورت تضعیف این پیروان و مروجان اسلام ضربه‌ای به اسلام خواهد خورد که جبران آن بسیار سخت خواهد بود.

سعی‌تان این باشد که انقلاب اسلامی مان را یاری کنید. برادران و خواهران عزیزم رسالت ما در مقابل اسلام و انقلاب و همه شهیدان و کیفیت ادامه راه آنان در رساندن پیام مظلومیت اسلام و مظلومیت این انقلاب که بر همه جهانیان بسی سنگین است برعهده ماست.

من هم مثل تمامی برادران جان برکف به غیر از جان چیزی ندارم که به دین اسلام هدیه کنم لذا خواستم جان ایمان ما استوار و قلب ما آرام است ما را گریه مادران داغ‌دیده و زاری خواهران بی‌برادر و اشک سالخورده‌گان و خردسالان از راه خویش بازمی‌گرداند.

خواهرانم و برادرانم! همچون حضرت زینب (س) و حضرت امام سجاد (ع) پیام خون شهید را به همه برسانید که مذهب ما مذهب شهداست. ما چون خدا داریم همه چیز داریم. هیچ وقت خدا را فراموش نکنید و در هیچ شرایطی از خط امام فاصله نگیرید گرچه دشمن تشنه به خون گلی ماست. کشته شدن در راه حق آرزوی ماست. از خواهرانم می‌خواهم که حضرت زینب (سلام الله علیها) را الگوی خود قرار دهند و حجابشان، این جهاد فی سبیل الله که از جنگ در راه خدا بالاتر است را حفظ و رعایت کنند.



کاورد دفن کنید. با اینکه از کلامش دلم فروریخت ولی سعی کردم با مزاح فضا را عوض کنم. دوباره به حرفش ادامه داد و گفت: در طول زندگی کاری برای زادگاهم کاورد انجام ندادم، شاید حضور پیکر خون آلودم در روستا، موجب خیر شود و جبران مافات گردد.

وداع پُرشکوه با عبدالوهاب

غروب عید قربان در کولیم بودم که دو رزمنده سبزیپوش و پیام‌رسان به روستا آمدند و سراغ خانه حاج رمضان را گرفتند. علت را که پرسیدند، گفتند: فرزند جوان و رزمنده‌اش مجروح شده است. با شنیدن نامش به حاضرین گفتم عبدالوهاب شهید شده است. جملگی انکار کردند اما من نه. چرا که چند وقت پیش خودش این راز را برایم گفته بود. بله، عبدالوهاب احمدی در سیزدهم مهرماه ۱۳۶۰ در جبهه رقایبه و با گلوله آربی جی به شهادت رسید. زمانی که همه مردم در کاورد و کولیم خواب بودند، در نیمه‌های شب به اتفاق حاج میکائیل احمدی راهی سمنان شدیم. با کمک پاسدار عزیز حاج محمود محمودی تا قبل از نماز صبح کارهای بایسته انجام و در اول وقت اداری پیکر مطهر اولین شهید کاورد آماده انتقال به سرزمین پدری شد. در کاورد همه جمع بودند... زن و مرد، پیر و جوان، فامیل و غریب، شهری و روستایی. کاورد تا آن روز چنین جمعیت انبوهی را کمتر سراغ داشت و به خود ندیده بود. در میان بغض و اندوه جمعیت کثیر، پیکر مبارک شهید عبدالوهاب احمدی باشکوه تمام تشییع و در آرامستان کاورد به خاک سپرده شد. دوستان نالان و یاران باوفای شهید هر شب با توسل به امام حسین (ع) زیارت عاشورا و دعای کمیل برگزار کردند. مراسم سوم و هفتم نیز با شرکت فعال مردم و مسئولین برگزار شد. در برگزاری مراسم شهید عبدالوهاب، حاج سرالله مهدوی سرلوحه امور را به دست داشت و با برپایی برنامه‌های متنوع از جمله سخنرانی، مقاله، شعر و بیان سجایای اخلاقی شهید و الامقام همراه با اطعام عمومی سنگ تمام گذاشت و از ابتدا تا پایان مراسم هفتم در کاورد ماند تا وظیفه‌اش را تمام و کمال به سرانجام برساند. قرآن کریم بشارت می‌دهد: «فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما»

بین چهارراه مولوی و میدان قیام (اعدام سابق)، تظاهرات و راهپیمایی می‌کردند. در یکی از شب‌ها، نظامیان با تیراندازی پیاپی و با کامیون ریو به جمع تظاهرکننده‌ها حمله و افراد حاضر در صحنه را مجبور به فرار کردند. متأسفانه در میانه آن کارزار، شهید عبدالوهاب و تعدادی دیگر دستگیر شدند. نظامیان در وسط خیابان مولوی آنان را مورد ضرب و شتم و شکنجه روحی قرار داده و سپس به پادگان باغ شاه اعزام و از آنجا به زندان قصر انتقالشان دادند. عبدالوهاب در آخرین روزهای زندان قصر به سلول زندانیان سیاسی معروف کشور منتقل شد و به گفته خودش: در جمع سیاسیون بنام آن وقت‌ها نظیر آیت الله جنتی، ربانی ام‌لشی، طالقانی، منتظری، لطف‌الله میثمی، لاهوتی، ربانی شیرازی و چند تن دیگر قرار گرفت. به گفته خودش: جای بسیار عالی و خوبی بود و متأسفانه خیلی زود تمام شد. پس از مدت حدود سه ماه حبس در زندان قصر تهران، همراه با آزادی گروهی از زندانیان سیاسی، آزاد و به آغوش خانواده بازگشت. فعالیت‌های ضد ستم‌شاهی عبدالوهاب و همراهان تا پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از آن ادامه داشت.

خبر از شهادتش داده بود

هنوز مدت کوتاهی از پیروزی مردم نگذشته بود که دسیسه‌های خناسان و منافقین و برخی فرصت‌طلبان با سردمداری آمریکای نابکار شروع و صدام را وادار به حمله همه‌جانبه به میهن عزیزمان کرد. شهید عبدالوهاب مانند سایر رزمنده‌های جان‌برکف به سوی جبهه‌های نبرد شتافت و آخرین باری که او را درساری ملاقات کردم در جمع فامیلان و در مسیر رفتن به عیادت آقای جبرئیل احمدی بود. عبدالوهاب تازه از جبهه به مرخصی آمده بود. در مسیر راه پس از احوالپرسی و کمی خوش‌ویش، از او پرسیدم کجا مشغول خدمت هستی برادر؟ پاسخ داد: در جبهه رقایبه، داخل تانک و نفربر هستم. گفتم: شکر خدا، جای امن است. با تبسم همیشگی گفت: هر جایی که باشی، تیر غیب به سراغت می‌آید. گفتم: تانک تقریباً نفوذناپذیر است اما در ادامه سخن را به وادی دیگری یعنی شهادت کشاند. آن روز خطاب کرد و گفت: سفارش می‌کنم در صورتی که شهادت نصیبم شد پیکر خون آلودم را در

در سال‌های نه چندان دور، در گرماگرم فصل تابستان و در مرداد ۱۳۳۵ شور و شعف زائدالوصفی در خانه حاج رمضان احمدی حاکم شد. خداوند کریم، پسر روشن ضمیری به حاج متدین او را عبدالوهاب نامیدند. چه نام بامسمایی... یعنی عبد بخشنده خدا... عبدالوهاب نیز با نثار جان شیرینش در دفاع از ناموس و وطن، بخشندگی‌اش را ثابت کرد. در دوران خردسالی همانند سایر هم‌سن‌وسالان پای در مکتبخانه کاورد نهاد تا ادب، آداب، قرآن، نماز و آموزه‌های دینی را بیاموزد. سپس دوران دبستان را طی و در نوجوانی در تهران به کار مشغول شد.

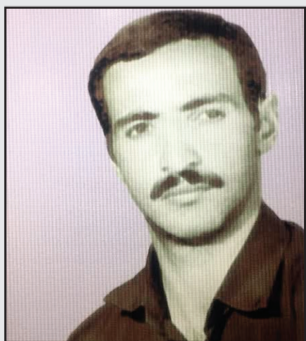
مرید امام بود

در سال ۱۳۵۱ با هیئت مذهبی - سیاسی فامیلان کاوردی و کولیمی ساکن تهران که تحت مدیریت زنده‌یاد حاج سرالله مهدوی فعال بودند، آشنا شد. در کلیه فعالیت‌های اجتماعی، سیاسی و مذهبی اعم از جلسات هفتگی قرآنی در منازل، مجالس مذهبی، سخنرانی شخصیت‌های سیاسی و مذهبی شرکت و در تظاهرات و راهپیمایی‌ها زیر نظر و هدایت مستقیم مرحوم مهدوی فعالانه حضور داشت. پس از شهادت سیدمصطفی خمینی فرزند ارشد حضرت امام (ره) در آبان ۱۳۵۶ در کشور عراق، روحانیت در صحنه و مردم مسلمان ایران در تهران و چند شهر بزرگ ایران همچون قم، تبریز، اصفهان و مازندران مجالس بزرگداشت و ترحیم برگزار کردند. نظامیان رژیم پهلوی در شهر قم و تبریز مردم را به گلوله بستند و چند تن از آنان را به شهادت رساندند. تظاهرات و اعتراضات مردم تهران هر روز بیشتر می‌شد و روحانیت مبارز و فعال و سیاسیون مذهبی نیز اقدام به افشگری می‌کردند. اعلامیه‌های حضرت امام مردم را به استقامت و پایداری دعوت می‌کرد و جوانان نقش فعالی در اعتراضات داشتند. در این میان شهید عبدالوهاب احمدی به اتفاق چند تن از هم‌ولایتی‌ها علاوه بر شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌ها، در سخنرانی‌های شهید مفتح و مهندس بازگان در مسجد قبا، جلسات مذهبی علامه یحیی نوری در خیابان ژاله سابق، سخنرانی‌های شهید عباسعلی ناطق نوری و علی اکبر ناطق نوری در جلسات خانگی و مسجد حضرت ابوالفضل خیابان ریاط کریم، سخنرانی فخرالدین حجازی در مکان‌های مختلف و پای منبر علامه محمدتقی جعفری در مکتب الرضا فعالانه حضور داشت.

جمع یاران جمع بود

پس از برگزاری نماز عید فطر در تپه‌های قیطره توسط شهید مفتح و تظاهرات بی نظیر افشار مختلف مردم در ۱۷ شهریور ۵۷، نظامیان وابسته رژیم طاغوت در میدان شهدا (ژاله سابق)، مردم را از زمین و هوا به رگبار گلوله بستند و هزاران نفر را شهید و زخمی کردند. سپس رژیم طاغوت در تهران و چند شهر بزرگ حکومت نظامی اعلام کرد. شهید عبدالوهاب به همراه چند تن از فامیلان و دوستان کاوردی و کولیمی برای شکستن حکومت نظامی، هر شب از ساعت ۹ تا بعد از نیمه‌شب فاصله

شهید عید علی احمدی: الهی شهید بمیریم!



پدرم اگر سعادت با ما یار شد و شهادت نصیبمان، بدان که افتخار بزرگی است و در عصر شهادت، در بستر مردن صفایی ندارد و باید شهید مرد. پدرم بعد از شهادتم خود را در رنج و اندوه قرار ندهید که تقدیر چنین بود که در سنگر نبرد با دشمنان خدا شهید شوم و به آرزویم برسم.

اگر سعادت شهادت نداشتم از خدای بزرگ می‌خواهم که از تقصیرات و گناهانمان بگذرد و ما را در ردیف توبه‌کنندگان قرار دهد که او توبه پذیر است و ما خیلی گناهکاریم و خداوند آمرزنده. پدر جان الان کار شما این است که دعا کنید، دعا کنید که خداوند امام را برای ما و اسلام نگه دارد و اسلام و مسلمین را پیروز گرداند و رزمندگان اسلام را یاری نماید.

نیز در این راه گام نهادم که می‌دانم جبهه مکان مقدسی است، کربلاست و اکنون نیز بهترین زمان، محرم است و امروز بهترین روز، عاشورا است.

باید به جبهه رفت تا خصم دون بداند که ما مرد جنگیم و از هیچ چیزی هراسی نداریم که قلبمان مملو از ایمان است. باید برویم جبهه‌ها را پر کنیم و آخرین ضربه را بر پیکر دشمن بعثی وارد آوریم. باید به جبهه برویم و بجنگیم و به حق ببینیم. من از تمامی

انبیاء حضرت محمد (ص) را و از تمامی رهبران علی (ع) را و از تمامی مجاهدان حسین (ع) را و از تمامی کتاب‌ها قرآن را و از تمامی گل‌ها لاله را و از تمامی مرگ‌ها شهادت را برگزیدم. من رهسپار جبهه‌ها شدم تا دینم را به انقلاب اسلامی ادا کرده باشم.

«ای کسانی که ایمان آوردید آیا راهنمایی نکنم شما را به تجارتی سودمند که برهاند شما را از عذابی دردناک، ایمان آورید به خدا و رسولش و کوشش کنید در راهش با مال و جان خویش. این بهتر است شما را اگر بدانید.»

با سلام و درود بر امام زمان منجی عالم بشریت و نایب برحقش امام خمینی و سلام بر رزمندگان ایثارگر که با نبرد با کفر جهانی پرداخته‌اند.

این مطالب وصیت‌نامه این جانب عید علی احمدی فرزند میکائیل است که در تاریخ ۶۵/۱۱/۳ می‌نویسم.

«کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا» هر روز زمان عاشورا است و هر جا کربلا. اکنون وقت آن است که باید به جبهه‌ها رفت تا خصم دون را سرنگون ساخت باید به سوی نور شتافت. نوری که سرپای انسان را فرامی‌گیرد و به معراج سیر می‌دهد. اکنون زمان آن است که باید به ندای حسین زمان لیک گفت و باید به یاری امام شتافت و دست هر جنایتکاری را از خیانت و جنایت و تجاوز کوتاه کرد. من این راه را آگاهانه انتخاب نموده‌ام و خود

پدرم، برادرم، همسر، فرزندان حسین را به شما می‌سپارم که از آن خوب نگهداری و مواظب کنید که او چون حسینی در کربلاهای زمانه بر یزیدیان بشورد و در مقابل ظلم و ستم طاغوتیان قیام نماید و سلاح افتاده بر زمین پدر را در دست گیرد و بر قلب ناپاک دشمن نشانه رود.

به حسینم بگویند که پدرت با دشمنان دین خدا جنگید و شهید شد به فرزندانم بگویند در آینده درسش را خوب بخواند تا به جامعه اسلامی خدمت نماید. پدرم بعد از شهادتم جسور باشید. به برادر و خواهر و همسر بگویند تصور باشند که «والله یحب الصابین» و خداوند صابران را دوست دارد.

به تمام دوستان و اقوام سلام برسانید. پدر جان مرا از انتهای سرخ زمین تشییع کنید و در کاورد دفن نمایید. برایم یک سال نماز بخوانند و یک ماه روزه بگیرید. از دوستان و آشنایان حلالیت می‌طلبم و همه شمار را به خدای بزرگ می‌سپارم. به امید پیروزی اسلام و مسلمین بر کفار و منافقین. والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته.



مادر شهید «سید محمدرضا قریشی»:

پشت نقاب دنیا را دیده بودند



● شهید رمضان

از کوچه شهید قریشی می‌گذریم و زنگ در خانه‌شان را می‌فشاریم و با «فخری السادات عمادی» مادر شهید «سید محمدرضا قریشی» گذشته‌ها را مرور می‌کنیم.

مادر شهید در ارتباط با نحوه اطلاع از شهادت فرزندش می‌گوید: از طرف سپاه آمدند تا خبر شهادت «محمدرضا» را به ما بدهند که منصرف شده و به خانه عمومی شهید می‌روند و موضوع را با آن‌ها در میان می‌گذارند.

آن روز به حضور بستگان در اطراف خانه‌مان مشکوک شدم اما از همه جایی خبر به سمت میدان مرکزی ساری به راه افتادم که یکی از همسایه‌ها پرسید: با عجله کجا می‌روی؟ گفتم باید خبری از «محمدرضا» بگیرم.

شهید، پسر ارشدم بود و وابستگی خاصی به او داشتم. همین مسئله هر لحظه بی‌تاب‌ترم می‌کرد.

در میدان ساعت، پایگاهی دایر بود که آخرین وضعیت رزمندگان را اطلاع‌رسانی می‌کرد. آنجا رفتم و گفتم: از «بسیجی سید محمدرضا قریشی» خبری دارید؟ که با مکتبی کوتاه شنیدم: «کسی سراغتان نیامد» یکه خوردم و گفتم: «نه... دوباره پاسخ شنیدم: «فعلاً خبری نداریم». آن لحظه احساس کردم چیزی را پنهان می‌کنند.

ماه رمضان بود و مضطرب و خسته، راه خانه را در پیش گرفتم... کوچه‌مان آرامش همیشگی را نداشت. در راه، شنیدم صدای شیون از خانه‌مان بلند است و فهمیدم که آشوب دلم بیراه نبود. اقوام از دور و نزدیک آمده بودند.

● از شلمچه تا بانه

خانوم عمادی در این لحظه یادی می‌کند از همسر مرحومش «سید دیان قریشی» و از صبوری‌اش می‌گوید و توضیح می‌دهد: آن روزها پدر شهید از ما می‌خواست بجای شیون و زاری، کارهای مراسم را انجام دهیم و راضی بود از اینکه فرزندش در راه دفاع از میهن به شهادت رسید.

قاب عکس‌های روی میز را نگاه می‌کنم و تصویر «محمدرضا» را

بازخوانی یک مصاحبه

عیبی ندارد که هیچ، اصلاً گاهی واجب است سر به هوا باشیم؛ پیشانی‌مان را بدهیم بالا و زُل بزنیم به تابلوی آبی کوچه‌ها؛ به دنبال این قصه که کوی و برزن و خیابان‌های شهر را بیشتر بشناسیم؛ اسمشان را؛ هویتشان را.

مثل ماکه سرب‌هوا بایم؛ مثل ماکه روزی چند بار رد می‌شویم و با غرور و افتخار، نام کوچه همسایه‌مان را هجی می‌کنیم: «شهید سید محمدرضا قریشی».

آن وقت پای دروازه گشوده خاطرات می‌نشینیم و مرور می‌کنیم سال‌های ۶۶ و ۶۷ را... یاد نوزده‌ساله آشنایی که همسهری‌مان بود و قصه عاشقی‌اش در شهر پیچید... در ثری و فریا.

همان سلحشوری که نرسیده از منطقه به مادرش می‌گفت: قربان روی ماهت بشوم، شال و کلاه بیاف. جبهه سرد است. رزمنده پشت خطید شما!

کشتی‌گیری که صلاة اول وقتش ترک نمی‌شد و تانگ‌های عراقی با وجودش یک‌به‌یک به درگ واصل می‌شدند... آربی‌جی زن قهاری که بانه کردستان خوب می‌شناسدش.

آری... گاهی باید چشم دوخت به اسامی متبرکی که پیشکش کوچه‌ها و میدان‌ها و بزرگراه‌ها شده‌اند... به شناسنامه و رسم و پیشینه‌شان... آن‌طور که پیداست انگار با آدا و یاد یک نام، گاهی صد فرسخ راه نرفته را می‌شود پیمود.

مدرسه نمازش را خواند.

محمدرضا مهربان و دلسوز بود. لباس‌های نورا به دوستان کم‌بضاعتش می‌داد و خودش همان لباس‌های قدیمی را می‌پوشید.

مادر شهید ادامه می‌دهد: برای دومین بار که قرار بود اعزام شود، دوستانش گفتند یک بار رفتی، دیگر نرو... در پاسخ‌شان گفت: اگر ما نرویم، چه کسی قرار است از ناموس و وطنمان دفاع کند؟

خانوم عمادی از همسر مرحومش «سید دیان قریشی» می‌گوید و از اینکه بعد از شهادت محمدرضا، از طرف جهادسازندگی اعزام جبهه شد تا راه فرزندش را ادامه دهد.

ایشان به نماز، قرآن، لقمه حلال و تحصیلات بسیار اهمیت می‌داد و پس از چندین سال تحمل بیماری، به فرزند شهیدمان پیوست.

● اهل عاشقی و شهادتیم

مادر شهید قریشی از مسئولین می‌خواهد به فکر مردم خصوصاً جوانان باشند و خون شهدا را پایمال نکنند چراکه هنوز جانبا زانی در کنارمان هستند که بیش از سه دهه روی تخت خوابیده‌اند.

خانوم عمادی از مدیران درخواست دارد مانند دفاع مقدس، قوی عمل کنند و تأکید دارد: ما هم پشتشان ایستاده‌ایم. ایشان از بیکاری جوانان گلایه دارد و می‌گوید: در خانه‌مان چند تحصیل‌کرده بیکار داریم.

این مادر به اشاره به اینکه متأسفانه برخی نگاه خوبی به خانواده شهدا ندارند، می‌گوید: ما در قبال شهادت فرزندمان خواسته‌ای نداریم. اندک مقرری دریافتی را نیز هزینه حسینی و مسجد می‌کنیم.

به هنگام خداحافظی، مادر شهید سگه‌های غدیر را تعارفمان می‌کند و می‌گوید: چند روزی از ایام غدیر گذشته اما این عیدی را از ما بپذیرید.

از خانه شهید که بیرون می‌آییم - تابلوی آبی کوچه - زیر آفتاب شهریور می‌درخشد.

این مصاحبه در شهریور ماه ۱۳۹۷ در نشریه «وفاق کاورد» منتشر شد.

کاموا می‌آورد و می‌گفت: مادر جان! بیاف... زود، کلاه و شال‌گردن بیاف تا با خودم ببرم.

ما هم رزمنده بودیم، البته پشت جبهه‌ها... همیشه می‌گفت: اگر من هم نبودم این کارها را ادامه دهید؛ آنجا سرد است و رزمنده‌ها به این بافتنی‌ها احتیاج دارند.

● جمع‌شان جمع بود

در این هنگام «حمیدرضا قریشی» برادر کوچک‌تر شهید وارد بحثمان می‌شود و می‌گوید: برای آخرین بار که خواست به جبهه برود خوشحال بود و به من سپرد به کسی چیزی نگویم و پس از رفتنش خانواده را در جریان بگذارم.

البته قرار بود من را هم با خودش ببرد که متأسفانه قبول نکردند و گفتند: سیزده سال بیشتر نداری و نمی‌شود.

آن روز ۱۸ نفر از بچه‌های محله‌مان از جمله: شهیدان مجتبی و مصطفی علمدار، سالیانه، سلطان تویه، دانش، کاکویی، صدیقی، احمد و اصغر فیضی، معلم کلایبی و کلانتری هم اعزام شدند و جمعشان جمع بود.

● پهلوانان نمی‌میرند

برادر شهید در ارتباط با ورزشکار بودن محمدرضا می‌گوید: با هم خیلی رفیق بودیم و مرا با خودش به باشگاه می‌برد؛ کشتی‌گیر قابلی بود و عناوین مختلف کشوری را در کارنامه داشت... مقام اول و دوم کشتی‌فرنگی آموزشگاه‌های کشور، مقام دوم نوجوانان استان و مقام دوم جام شهدا از عناوینش بود. اتفاقاً روزنامه‌های آن زمان، افتخاراتش را به تصویر کشیده بودند.

حمیدرضا خاطره‌ای از برادرش نقل می‌کند، به این ترتیب که ۱۸ نفر برای مسابقات کشتی قهرمانی آموزشگاه‌های کشور رفته بودیم و صبح مسابقه، صبحانه کله‌پاچه خوردیم و آن روز همه‌مان باختمیم؛ غذا سنگین بود و نفسی برایمان باقی نمانده بود تا کشتی بگیریم.

خانوم عمادی در رابطه با خداشناسی «محمدرضا» می‌گوید: همیشه برای نماز همراه پدرش به مسجد می‌رفت.

کلاس پنجم بود که برای نماز کلاس را ترک کرد و معلم دنبالش می‌گشت و از همشاگردی‌هایش می‌پرسید «محمدرضا» کجاست؟ آن روز برای نماز اول وقت اجازه نگرفت و در گوشه‌ای از

قاب عکس‌های روی میز را نگاه می‌کنم و تصویر

«محمدرضا» را که محاسنی بر صورت نداشت.

از مادر شهید می‌خواهم از سن و سال دلیندش

بگویم. خانم عمادی می‌گوید: «محمدرضا»

۱۹ سال بیشتر نداشت و به عنوان بسیجی عازم

جبهه شد. سال ۱۳۴۷ بدنیا آمد و در اردیبهشت

سال ۱۳۶۶ در بانه و با زبان روزه به آرزویش رسید.

که محاسنی بر صورت نداشت. از مادر شهید می‌خواهم از سن و سال دلیندش بگویم.

خانوم عمادی می‌گوید: «محمدرضا» ۱۹ سال بیشتر نداشت و به عنوان بسیجی عازم جبهه شد. سال ۱۳۴۷ به دنیا آمد و در اردیبهشت سال ۱۳۶۶ در بانه و با زبان روزه به آرزویش رسید.

آربی‌جی زن ماهری بود و پس از موفقیت در عملیات شلمچه، فرمانده از او خواست به مرخصی نرود و از ذکاوتش در عملیات بعدی استفاده کند که تلگراف زد و گفت: مادر، برای مرخصی نمی‌آیم.

اردیبهشت ماه بود و در بانه، ۷ تانک دشمن را با آربی‌جی‌هایش ساقط کرد. عراقی‌ها گریبان‌شان را گرفته بودند و با کاتیوشا به سنگرشان هجوم بردند که هم‌رزمش مجروح شد. برای کمک به هم‌سنگرش رفت که گلوله‌ای به سرش اصابت کرد و شهید شد.

خانوم عمادی نگاهی به عکس فرزندش می‌اندازد و می‌گوید: بسیار دلسوز بود و هر وقت که می‌خواست به جبهه برود یک گونی

گاهی باید چشم دوخت به اسامی متبرکی که پیشکش کوچه‌ها و میدان‌ها و بزرگراه‌ها شده‌اند... به شناسنامه و رسم و پیشینه‌شان... آن‌طور که پیداست انگار با آدا و یاد یک نام، گاهی صد فرسخ راه نرفته را می‌شود پیمود.



نیمروزی با خانواده بسیجی شهید «سید رشید صادقی»

عشق تا دلت بخواهد، صبور است



گل بی بی جان! هنوز کسی را عاشق تر از شما ندیده‌ایم... آن طور که آب، پشت پای پسرانتان ریختید... آن طور که شیرزید و دامانتان شهید پرور است.

«گل بی بی» جان! نمی شود پای شما خوبان وسط باشد و یاد «حی علی خیرالعمل» نیفتیم... پای مادران مقدس شهدا... پای صبر و اشک زلال تان.

کاش بدانید دنیای کوچکمان را اعتقادتان چه خراب آبادی کرده اینروزها...؟ چه شیدایی شده‌ایم... چقدر دستمان را گرفتید بانوجان... همین که گفتید: امانت را به صاحبش باز سپردم و با چشم هایتان لبخند زدید... همین که سالهاست پلاک و پیرهن «رشید» تان را بوسه باران می کنید و برایش از دوری و دلتنگی نمی گوید... نمی گوید تنهایی، درد جانکاهی ست... نمی گوید سید من، چشم براهی، دیدگان مادرت را بر باد داد... نمی گوید بویت را کم دارم... می گوید سلام بنده‌ی خوب خدا! منم! مادر عاشقت! گل بی بی! گل بی بی که راضی ست به رضای خدا.

بگذارید آهسته توی گوش تان عرض کنیم: شرری انداخته‌اید به جانمان، ناگفتنی!

ای به قربان عاشقانه هایتان! گفته اند ته تغاری خانواده آخرین ماه سال «ام‌القدر» را به جای اُمّ خویش در آغوش کشید... که شما یاید آن مادری که هفده ساله‌اش را پیشکش فاو و والفجر کرده... که سال هاست می روید پشت رحل صبوری و پناهتان سوره‌های شرح صدر است... که هزار باره با شیشه‌ای گلاب راهی زیارت اهل قبور می شوید. می روید تا مزار شهیدان. می روید دیدار پاره تانتان.

کاش بدانید، اسفند که به میانه می رسد در سینه ما هم غوغاییست... که فراق را می دانیم... می دانیم سالهاست ندیدن هایتان را به ما ایثار می کنید... می دانیم هفده بهار به پلک زدن گذشت و وقتی نبود - سیر سیر - جوانتان را بنشینید به تماشا.

گل بی بی جان! هنوز کسی را عاشق تر از شما ندیده‌ایم... آن طور که آب، پشت پای پسرانتان ریختید... آن طور که شیرزید و دامانتان شهید پرور است.

● شهادت است که مرا نجات می دهد

شهید «سید رشید صادقی» را سرچ می کنم و ۲۷ عکس از کودکی، نوجوانی، سربازی وطن تا مراسم تشییع روی مانیتور نقش می بندد. وصیت نامه شهید هم لابه لای عکس هاست.

«این شهادت است که مرا نجات می دهد...» این جمله در میان سطرهای وصیت نامه تکانه می دهد و سخن متفکر شهید، استاد مطهری در ذهنم نقش می بندد که: «هر فردی لیاقت ندارد که باب الجهاد به رویش گشوده شود، شایستگی مجاهد بودن ندارد. خداوند این در را به روی دوستان خاص خویش گشوده است»

هر چه جستجو می کنم مصاحبه‌ای از خانواده شهید صادقی دستگیر نمی شود. گویا این طی ۳۶ سال، رسانه‌ای به سراغشان نرفته تا راوی ایثارشان باشد.

● سفر آخرت

پاییز است و آفتاب ولرم آذر پهن شده روی جاده... صبح زود می زیم به راه... مقصد روستای «کاورد» است.

همیشه برای تمدد اعصاب به سرزمین آبیاء و اجدادی و کوه‌های سربه فلک کشیده‌اش پناه می بردیم و میهمان خانه پدری می شدیم اما این بار خانواده گشاده روی دیگری منتظرمان بودند. می خواستیم سر سفره مهربان خانواده شهید صادقی حاضر باشیم.

برادر کوچک ترم «مرحوم میثم احمدی» که دل در گرو شهدا داشت و عمری شهادت را آرزو می کرد - در این سفر - کنارم بود. در جاده می رانیم و گپ می زدیم... از زندگی، مهربانی، نوع دوستی، ایثار و حتی از مرگ... نمی دانستم این آخرین هم نشینی با ته تغاری خانواده است و او سفر آخرت را در پیش دارد.

در جاده کیاسر می رانیم و شوق دیدار داریم... شوق آشنایی با خانواده معظم شهید «سید رشید صادقی» که در جوانی، چشم از دنیا شست.

● پروانه‌ها جمع اند

سربالایی تند «بالامحله» را در پیش گرفتیم و نفسمان که تنگ

بازخوانی یک مصاحبه



«گاهی شهید شدن آسانتر از زنده ماندن است، این نکته را اهل معنا و دقت خوب درک می کنند. گاهی زنده ماندن و زیستن و تلاش کردن، درک محیط و بصیرت داشتن مشکل تر از شهید شدن و لقای الهی است. دعا کنید شهید باشیم نه اینکه فقط شهید شویم. اصلا شهید نباشیم، شهید نمی شویم.»



● درکیش عشق‌بازان، راحت روا نباشد

سیدعلی، سیدرحیم و سیدمجنتی، پروانه‌وار مادر را دوره کرده‌اند و «گل بی بی» از جوان ۱۷ ساله‌ای می گوید که پای خدا و امام را پیش کشید تا مادر را راضی به رفتن کند.

«اگر خدا را دوست داری، اگر امام را دوست داری؛ یکی از پسرانت را در راه خدا هدیه کن» این آخرین مکالمه مادر و فرزند بود و بعد از آن راهی جبهه شد. سید رشید قبلاً هم به فاو اعزام شده بود اما این بار فاو حال و هوای دیگری داشت و قرار نبود به آغوش خانواده بازگردد.

مادر از ۱۲ اسفند ۶۴، روز شهادت گفت و گفت: یکی از همسایگان مغازه‌دار به بهانه درد دندان، سیدرحیم را صدا می زند و خبر را به او می دهد. در این اثنا، بیقراری عروسم را که می بینم و اصرارش برای نوشیدن شربت، متوجه می شوم پسرم شهید شده است.

آن روزها خداوند صبر عجیبی به من داده بود و اصلاً بی تابی نمی کردم. همسرم که از محل کار بازگشت و از دیدن جمعیت متعجب شده بود، خودش را به من رساند و چشم در چشم ایستاد و گریست.

«گل بی بی» که خود محبوب و آرام است، نگاهی به عکس «سید رشید» می اندازد و از مظلومیتش می گوید... از اینکه هر چه در وصیت نامه‌اش نوشت، همان شد.

● الهی که به خانه برگردد!

«سید علی» فرزند ارشد خانواده ابتدا از آقا جاننش گفت... از پدری که در جوانی درس طلبگی خواند و معمم هم شد و بعدها به خاطر وضعیت اقتصادی نتوانست این راه را ادامه دهد.

«سید علی» پدر را این گونه توصیف کرد: ذاکر اهل بیت بود و عارف مسلک... زیاد قرآن می خواند و از مطالب پندآموز یادداشت برداری می کرد... و اینکه خوش خط بود و خوش سیرت.

وی که ۹ ماه در دفاع مقدس حضور داشته، ادامه می دهد: «سید رشید» ۱۱ سال کوچکتر بود و بار اول خواست با من اعزام شود که به خاطر سن کم‌اش مخالفت کردند و با دست کاری



شناسنامه‌اش موفق شد از پایگاه امامزاده یحیی راهی جبهه شود. آن زمان گیلان غرب بودم و برادرم از سرپل ذهاب تماس گرفت و از او خواستم پیشم بیاید ولی مخالفت کرد و گفت: می خواهم بروم خط مقدم... محور پدافندی.

۲ ماهی می شد که از «سید رشید» خبر نداشتیم و دل شوره هم نشینمان شده بود.

یک روز در محل کارم حاضر بودم که از خانه تماس گرفتند و خبر شهادتش را دادند.

«سیدعلی» از مسئولین می خواهد از دنیاگرای، پرهیز و راه و سیرت شهدا را پیشه کنند.

وی دست به دعا برمی دارد که الهی پیکر شهید جاوید الاثر کاورد - سید عمادالدین تاج‌الدین - پس از این همه سال چشم انتظاری به خانه بازگردد.

● شفاعت خوبان

در این هنگام «سید رحیم» برادر دیگر شهید، چند خطی از کتاب «حکایت خوبان» را برایمان می خواند:

«نادعلی می گوید: یکی دو شب به عملیات مانده بود که دفترچه کوچکی را سمت ما گرفت و گفت: تو را به خدا بنویس. از هر جمعی که نوشته می گرفت، ۶ - ۷ نفر می پریدند.

در این موقع پتوی جلوی چادر کنار رفت و سید رشید وارد شد. - عبدالله رو به او گفت: تو را به جدت قلم را بگیر و بنویس اگر شهید شدی شفاعتم می کنی.

- من قول نمی دهم اصلاً شاید خدا به من اجازه نداد. - عبدالله گفت: همین را بنویس. همین اندازه قول بدهی به خاطر جدت ما را می بخشد.

سید کنارش نشست و نوشت: اینجانب سید رشید قبول نمی دهم اما سعی می کنم به خواست خدا، برادر عبدالله را شفاعت کنم. ۱۸ بهمن ماه ۶۴»

سید رحیم توضیح می دهد: «فتح الله نادعلی» فرمانده گروهان سید رشید بود و دو کتاب با عنوان «حکایت خوبان» منتشر کرد و این خاطره که به ۲۴ روز قبل از شهادت برادرم باز می گردد، در جلد دوم کتاب چاپ شده است.

● یک گردان شهید

سید رحیم که در طلائی و شلمچه حاضر بود و از جانبازان

جنگ است. توضیح می دهد: سید رشید برادر کوچک ترم مرا با بسیج آشنا کرد و به اتفاق هم در پایگاه مالک اشتر حاضر و برای جبهه ثبت نام کردیم.

بار آخر با قطار اعزام شد و من که برای بدرقه‌اش رفته بودم، چندین متر دنبال قطار دویدم و آن، آخرین دیدارمان بود.

پس از شهادت یک عده از هم‌زمانش به سرپرستی «عبدالله حسینی» و «شهید غلامعلی مرتضی زاده» خبر شهادتش را آوردند. سید رشید عضو گردان انصارالرسول بود و این گردان، ۳۰۰ شهید تقدیم انقلاب اسلامی کرد.

برادرم در ۱۲ اسفند ۶۴ و در جریان عملیات والفجر ۸ در ابتدای جاده فاو - ام‌القدر به درجه رفیع شهادت رسید.

برای شناسایی به معراج شهدا رفتیم و وقتی پرچم سه رنگ وطنم را کنار زد، سید رشید را نشناختم... پیکرش آسیب زیادی دید بطوریکه یک پا و دستش قطع شده بود.

وی، شهید را مودب، شجاع و زیرک معرفی کرد و از روحیه امریه معروف و نهی از منکرش حرف زد.

سید رحیم در پایان، شهدا را مومنان واقعی خواند و گفت: آنان دنیا طلب و زیاده‌خواه نبودند و با اعتقاد قلبی و ایمان، راه شهادت را انتخاب کردند.

● عاشقانه دوست دارم

نسرین سادات خواهر کوچک تر شهید آخرین نفری است که از سید رشید گفت و گفت: برادرم آرام و مودب بود و آزارش به کسی نمی رسید. آخرین باری که به مرخصی آمده بود، مظلومانه نگاه می کرد و چهره‌اش نورانی تر از هر وقت دیگری بود.

وی شفاعت شهدا را طلب می کند و از آزرده‌گی خاطرش در رابطه با وضعیت فرهنگی کشور گلایه دارد و از مسئولین هم می خواهد در قول شان به مردم، صداقت داشته و وفادار باشند.

از خواهر شهید می خواهیم جمله‌ای را با سید رشید رد و بدل کند که با بغضی در صدا می گوید: عاشقانه دوست دارم.

● شهید نباشیم، شهید نمی شویم

خدا حافظی از خانواده شهید صادقی سخت است... مهمان نوازی، آرامش و خوش رویی این خانواده، آدم را پاکیر می کند و دلت را جا می گذاری.

وقت رفتن، خانواده ۵ نفره صادقی در ایوان خانه ایستاده اند و بدرقه‌مان می کنند. هنگام عبور از پیچ کوچ، سر برمی گردانیم که ببینم رفته اند؟ که با لبخند و تکان های دست شان مواجه می شویم و شکر می گویم که مصاحبت با خانواده دیگری از شهدا به سرانجام رسید.

تنظیم این مصاحبه که به پایان می رسد یاد آخرین پست برادر مرحوم «میثم احمدی» می افتم که در آن به فرازی از وصیت نامه شهید مدافع حرم «روح الله عمادی» اشاره کرده بود:

«گاهی شهید شدن آسانتر از زنده ماندن است، این نکته را اهل معنا و دقت خوب درک می کنند.

گاهی زنده ماندن و زیستن و تلاش کردن، درک محیط و بصیرت داشتن مشکل تر از شهید شدن و لقای الهی است.

دعا کنید شهید باشیم نه اینکه فقط شهید شویم. اصلا شهید نباشیم، شهید نمی شویم.»

این مصاحبه در مرداد ماه ۱۳۹۹ در نشریه «وفاق کاورد» منتشر شد.



فرمانده پایگاه مقاومت بسیج شهید حاج قاسم سلیمانی روستای کاورد:

بسیج، پشتوانه انقلاب اسلامی است

حدود ۳ سال از تشکیل پایگاه مقاومت بسیج سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی روستای کاورد می‌گذرد و اقدامات مهمی در حوزه‌های فرهنگی، مذهبی، اجتماعی و ورزشی توسط بسیجیان این پایگاه صورت گرفته است. جوانان کاوردی با حضور فعالانه خود در مناسبت‌های مختلف، رنگ و بوی دیگری به روستا داده‌اند و توانستند اتفاقات خوبی را رقم بزنند. یکی از اقدامات مهمی که پایگاه بسیج روستای کاورد در دستور کار دارد برگزاری یادواره شهدای گران قدر کاورد بوده که کلیه امور برگزاری یادواره با همراهی و همکاری جوانان و بزرگان روستا صورت پذیرفته است. به همین بهانه گفتگویی با احمدعلی احمدی فرمانده پایگاه بسیج کاورد ترتیب داده‌ایم که از نظراتش می‌گذرد.

● چه زمانی لزوم تاسیس پایگاه بسیج در کاورد احساس شد؟

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَ تَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَ اخْلُفْ عُقْدَةَ مَن لَسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي.

همان‌طور که مستحضرید، امام خمینی (ره) در پنجم آذرماه سال ۵۸، یعنی در مدتی کمتر از یک ماه بعد از تسخیر لانه جاسوسی آمریکا، فرمان تاریخی تشکیل بسیج را صادر فرمودند که منشاء خیرات بسیاری برای انقلاب اسلامی و مردم کشور عزیزمان شده است. چنان‌که رهبر فقید انقلاب اسلامی حضرت امام (قدس سره) فرمودند: رحمت و برکات خداوند بر بسیج مستضعفان که به حق پشتوانه انقلاب است.

امروز به لطف تدابیر و حمایت‌های قاطع مقام معظم رهبری، بسیج مستضعفین بلندتر و مقتدرتر از همیشه در همه عرصه‌های پاسداری و خدمت‌رسانی می‌درخشد.

در همین راستا و به‌منظور بسط این چتر پُر خیروبرکت انقلاب اسلامی و گسترش این شجره طیبه، از سال ۱۳۹۶ گروهی از جوانان مقیم روستای کاورد جذب پایگاه اهل بی‌ایطالاب(ع) در شهر شه میرزاد شدند تا با برنامه‌ریزی و پیگیری بتوانند پایگاه مقاومتی در روستای کاورد تاسیس کنند.

در نهایت پس از سه سال تلاش مستمر و پیگیری‌های مجددانه عزیزان، در تابستان ۱۳۹۹ با حضور فرمانده محترم سپاه شهرستان مهدی شهر پایگاه بسیج شهید سلیمانی روستای کاورد به‌صورت رسمی در هفته دفاع مقدس افتتاح شد.

● در راستای جذب نوجوانان و جوانان چه اقداماتی انجام داده‌اید؟

پیامبر اکرم (ص) فرمودند: به جوانان بها دهید که قلب آنان رفیق‌تر و آماده پذیرش خیر است. در ادامه همین حدیث پیامبر اسلام به همراهی جوانان در پذیرش دعوت به دین اسلام و پیشی گرفتن آنان نسبت به سالخوردگان اشاره کردند. لذا آمادگی ذاتی و درونی جوانان فرصت بسیار خوبی برای جذب این عزیزان فراهم می‌آورد.

پایگاه مقاومت شهید سلیمانی نیز با بهره‌گیری از زمینه‌های ارتباطی که از گذشته مابین دست‌اندرکاران پایگاه و جوانان وجود داشته، با استفاده از برنامه‌های متنوع از جمله حلقه‌های صالحین برای نوجوانان و جوانان و فعالیت‌های مستمر و منظم گروهی و ورزشی مانند جلسات تمرین و مسابقه در رشته‌های والیبال، فوتبال و فوتسال و همچنین مسابقات ورزشی سنتی و بازی‌های محلی اقدام به ترغیب و پیوند نوجوانان و جوانان عزیز روستا به پایگاه مقاومت کرده است. چنان‌که امروز سالن ورزشی پایگاه که در بخش زیرزمین ساختمان مسجد ایجاد و با وسایل و امکانات ورزشی هم تجهیز شده، محل تجمع نوجوانان و جوانان روستا و زمینه‌ساز انجام تفریحات سالم و ورزشی شده است.

● استقبال و ارتباط اهالی روستا با پایگاه در چه سطحی است؟

اهالی شهیدپرور روستای کاورد، مردان و زنان مؤمن و متدینی هستند که باورها و اعتقادات دینی و مذهبی آنان برخاسته از ریشه‌ها و پیوندهای عمیق این مردم پاک نهاد با اسلام و اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام است. لذا این بستر مذهبی و دینی اهالی سبب حضور پررنگ آنان در عرصه‌های مختلف انقلاب شکوهمند اسلامی از دوران مبارزات قبل از انقلاب تا دوران دفاع مقدس و سایر زمینه‌ها شده است.

امروز روستای کاورد با تقدیم هفت شهید والامقام به انقلاب اسلامی و چند جانباز و ایثارگر عزیز، خود به پایگاهی از ایثار و مقاومت و شهادت بدل شده و به معنای واقعی همچون رگی خوش‌غیرت در بدنه توهمند انقلاب اسلامی تنیده است.

لذا موضوع تاسیس پایگاه مقاومت از همان آغاز با استقبال گسترده و حمایت همه‌جانبه اهالی مؤمن و انقلابی روستا همراه شد و امروز حضور این مردم شریف در کلیه فعالیت‌های متنوع و عمومی پایگاه مقاومت کاملاً آشکار و عیان است.

● در فصل‌های پاییز و زمستان که جمعیت روستا و رفت‌وآمد بسیار اندک است آیا پایگاه فعالیت و یا برنامه خاصی دارد؟

باوقار چون سرتلا، پُر صلابت چون اورتکوه

منصور جعفری هم‌رزم شهید سید محمدرضا قریشی

همه تماشاچیان را مقهور تاکتیک و تکنیک خود در بازی می‌کرد. همین روحیه و منش اخلاقی او در گردان رزمی، چادر، سنگر و بازی فوتبال، سبب شد در مدت کوتاهی در دل بچه‌ها و هم‌زمانش جا باز کند و مقبول طبع آنان و رفیق گرمابه و گلستان‌شان گردد.

ابتدا در گردان امام سجاد (ع) با هم بودیم و بعد در گردان امام محمدباقر (ع)، ادغام و دوباره در کنار هم و خوشبختانه هم چادر شده بودیم و همین باهم بودن، هم‌فکری در فوتبال و شاید هم بیلابقی بودنمان در منطقه پشتکوه شه میرزاد، باعث می‌شد علاقه و رفاقت ما هر روز به نسبت روز قبل افزون شود. با عنایت به همین اشتراکات روحی و فکری، رابطه‌ی ما چون رشته کوه‌های البرز و ریشه‌های درخت آرس و گون‌های زیبا در پشتکوه، شدیدتر و مقاوم‌تر می‌شد و روزانه، از زهر ذری، از کو و برزن، بیلاق و قشلاق، رزم و بزم، ورزش و ارزش، باهم صحبت و آسایش و آرامش را از این طریق برای هم فراهم می‌کردیم.

در عالم رفاقت، بعدها از دل صحبت‌هایش فهمیدم، او با یکی از برادران فوتبالیست من در ساری - که اسمش ناصر است - دوست و هم‌کلاس بوده و خاطراتی با هم داشته‌اند و اندکی از آن خاطرات فوتبالی را برایم بازگو کرده بود که مع‌الأسف، زمان ابلاغ این ارادت و ارسال سلام او به برادرم، دیگر او در میان ما نبود و به ملکوت اعلی، پرواز کرده بود.

آخرین دیدارهای دائمی و کنار هم بودن ما در عملیات کربلای ۱۰ در کوه‌های سردشت بود. همان جایی که حاج بصیر یکی از فرماندهان فریدون‌کناری لشکر ۲۵ کربلای مازندران و دوست عزیز دیگرم هوشنگ قدبنان اهل روستای گنیم چهاردانگه ساری، شهید شده بودند و همه ما را اندوهگین کرده بود.

یادش بخیر... در یکی از روزهای فروردین ۱۳۶۶ شمسی، با حالت خواب‌آلوده با هلی‌کوپتر از هفت‌تپه خوزستان به صحرای سردشت رفتیم و از آنجا صبح هنگام، به مدت یک روز با تجهیزات سنگین و خستگی و حشمت‌ناک راه، پیاده به کوه‌های سر به فلک



همان‌طور که اشاره کردید در فصل‌های پاییز و زمستان با کاهش جمعیت و رفت‌وآمد، شرایط روستا تغییر پیدا کرده و نیاز به حفاظت فیزیکی از اماکن عمومی و منازل روستا افزایش می‌یابد. لذا در همین راستا پایگاه مقاومت شهید سلیمانی، با برنامه‌ریزی و هماهنگی‌های لازم اقدام به تشکیل گشت‌های رضویون در روستا کرده و بدین‌وسیله در حفظ امنیت روستا نقش‌آفرینی می‌کند.

همچنین جهت حفظ ارتباط و تداوم برنامه‌های پایگاه مقاومت در این فصول، بسیجیان عزیز روستا به‌صورت منظم در مسجد الغدیر شهر سمنان حضور یافته و علاوه بر این با هماهنگی و پیگیری صورت گرفته، نوجوانان و جوانان بسیجی روستا برنامه‌ها و تمرینات ورزشی خود را به‌صورت منظم در یکی از سالن‌های ورزشی سمنان ادامه می‌دهند.

● چه برنامه‌هایی در طول سال اجرا می‌کنید؟

ببینید! حقیقت این است که برنامه‌هایی که پایگاه مقاومت شهید سلیمانی از بدو تاسیس تاکنون، بانی یا مجری آن‌ها بوده است به‌مراتب بیشتر از مواردی هست که در ادامه اشاره خواهد شد.

افتتاح پایگاه روستا هم‌زمان با اوج‌گیری ویروس منحوس کرونا شد. لذا پایگاه مقاومت نیز براساس رسالت ملی و انسانی خود در این عرصه به‌صورت جدی و قدرتمند وارد شد و موفقیت‌های خوبی نیز به دست آمد.

پیگیری و اجرای امورات بهداشت عمومی و ضدعفونی کردن روستا به‌ویژه در دوران ویروس کرونا از شاخص‌ترین فعالیت‌های عام‌المنفعه پایگاه در دو سال آغازین فعالیت آن بوده است. در طول دو سال مذکور با همکاری خوب و قابل‌تقدیر بسیجیان اهالی روستا، پاک‌سازی روستا انجام گردید.

همچنین در لیبیک به‌فرمان مقام عظمای ولایت در راستای کمک‌های مؤمنانه به نیازمندان، در چندین مرحله پیاپی، بسته‌های مؤمنانه و معیشتی تهیه و توزیع گردید.

دیگر عناوین مهم برنامه‌های پایگاه بسیج در طول سال به‌اختصار می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد:

- انواع برنامه‌های فرهنگی، مذهبی از جمله برپایی ایستگاه‌های صلواتی و موکب‌های پذیرایی
- کمک‌های مداوم معیشتی به مستضعفین و محرومین
- بسیج عمومی در راستای پاک‌سازی روستا
- رنگ‌آمیزی گلزار شهدا و تعمیر چراغ‌های روشنایی
- برگزاری برنامه‌های ورزشی در رشته‌های مختلف از جمله فوتبال، والیبال، فوتسال و مسابقه‌های محلی

- برنامه‌های فرهنگی مانند برگزاری مراسم مذهبی، دادن هدیه و جوایز به جوانان و نوجوانان بسیجی و نصب پارچه و پرچم در مناسبت‌های مختلف و همچنین سرکشی به خانواده‌های معظم شهدا

- شرکت در مسابقات فوتسال و مسابقات والیبال بسیجیان در شهر شه میرزاد و استان سمنان و منطقه پشتکوه

- شرکت در اردوهای آمادگی دفاعی، رزمی و فرهنگی حوزه مقاومت استان سمنان

- نصب برنوشته‌های تبلیغاتی و تشویق بانوان به حفظ حجاب - اجرای طرح امر به معروف توسط بسیجیان پایگاه (با توجه به‌ضرورت و اهمیت این امر دینی بنا به شرایط گردشگری و مسافرپذیر بودن روستا و منطقه)

- تقدیر از خانواده‌های معظم شهدا و دیدار و ملاقات حضوری با آنان که با حضور مسئولین استان صورت پذیرفت - برگزاری یادواره شهدای روستای کاورد در روز تاسوعای حسینی



کشیده اطراف شهر ماووت در استان سلیمانیه عراق رسیدیم. چندین روز در تیغ قله‌ها و رشته‌کوه‌های محل عملیات، باهم و کنار هم بودیم و از شدت آتش تیر و توپ و خمپاره دشمن، پنج‌الی شش شبانه‌روز، خواب بر چشممان حرام شده بود و بسیار خسته و ناتوان شده بودیم. گاهی در روز به بهانه حمل تجهیزات از زیر قله‌ها به سنگرها، دوری می‌زدیم و از جنگ، سختی‌ها و عبرت‌ها و پایانش صحبت می‌کردیم و همدیگر را در حفظ جان و مراقبت از خود، سفارش می‌کردیم.

هرگز فراموش نمی‌کنم بعد از خاموشی نسبی جنگ، شخصی از سوی دشمن، خود را به ما تسلیم کرد. ظاهرآ چند روزی در گوشه و کنار کوه مخفی شده بود و ترس عجیبی داشت. به‌ناچار و نبودن راه فرار، خود را افتابی کرده بود. همه با او مدارا و محبت کرده بودیم. دوستان، ما و آقا محمدرضا از اینکه اولین بار، اسیر عراقی را دیده بودیم، قند تو دلمان آب شد. من و محمدرضا و دیگر هم‌زمان به او آب و غذا دادیم و بسیار خوشحال شد و از برخورد انسانی و اسلامی ما اظهار رضایت کرده بود.

بنده مثل دیگران، عکس کوچکی از امام خمینی - که گردان به رزمندگان داده بود - روی سمت چپ پیراهن نظامی‌ام آویزان بود. او عکس را از من گرفت و چند بار بوسید و روی دلش گذاشت. بنده

خدا از ترس جانش، دائم حرف‌های ستایش‌آمیز نسبت به رهبران و سران کشورمان می‌زد و می‌گفت معلم زبان انگلیسی است و انگلیسی را مسلط صحبت می‌کرد.

از بد حادثه در درگیری‌های شدید عملیات، محمدرضا و چند نفر از دوستان عزیز دیگر ما را تنها گذاشتند و از این خاکدان و دیر خراب‌آباد، کوچیدند و جام شراب ظهور حق را نوشیدند و به دیار باقی شتافتند.

چند روز بعد از شهادت این دوستان به‌ویژه دوست بسیار عزیزم آقا محمدرضا، دنیا در چشمانم تیره‌وتار شده بود و حقیقتاً بعد از پروازشان، غربت و تنهایی، آمانم را بریده و همواره یاد و خاطرات و صحبت‌های شیرین و نمکین او، چون قطاری از جلوی چشمانم رژه می‌رفتند و تنهایی را برایم دوچندان می‌کردند که هنوز بعد از قریب به سی و اندی سال، یاد و نامش در قلبمان زنده و ماندگار است.

مع‌الأسف به علت ماندن در جبهه، افتخار حضور در تشییع جنازه او را نداشتم و نتوانستم گوشه‌ای از تابوتش را بر دوش بکشم و دلم را تسلی دهم و اندکی از کوه غم را - که بردل و جان ما سنگینی می‌کرد - کم کنم و آرام بگیرم.

شهید گران قدر محمدرضا، صلابت و شفافیت «اورتکوه» کاورد را داشت و سنگینی «سرتلا» و سرسبزی «یکه موزی و چلندار علی» و عظمت و بزرگی «گرد تنگه» را. به‌راستی در دل و جان ما، چون گل‌های رنگارنگ گون در اردیبهشت چون بهشت کاورد، دلبری و طنازی می‌کرد و دل از این‌وآن می‌ربود.

همواره به خودم می‌گویم: محمدرضا عزیز! خیلی زود بود برود. تازه از نوجوانی عبور کرده بود. ای کاش! می‌ماند و با پیگیری و تداوم تحصیلات عالی، خدمات و حسانتش، نصیب وطن می‌شد و همه از دانسته‌ها و افتخاراتش، بهره می‌بردیم و دوباره همراه با او و دیگر دانشمندان معزز، وطن را می‌ساختیم و می‌بایلدیم.

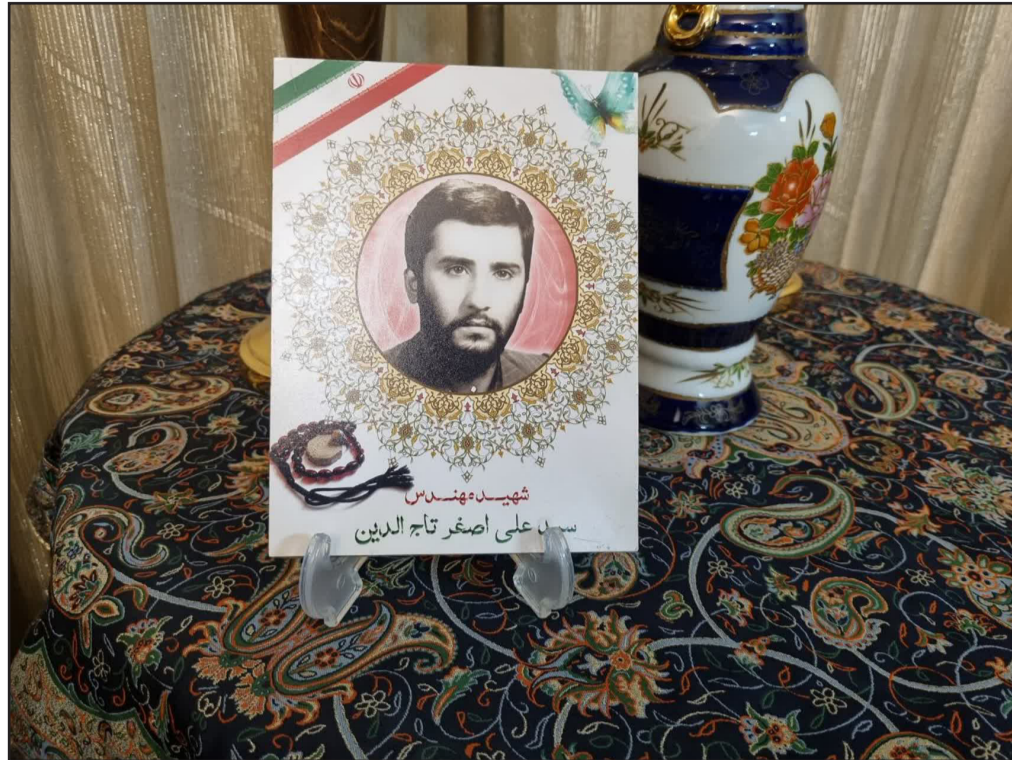
سپاس از آقای سید حبیب هاشمی که واسطه خیر شدند و این نامه را به دست‌مان رساندند.

به اینجای مصاحبه که می‌رسیم، حاج رضا روایت پیش رویمان را با تأثر این‌گونه تعریف می‌کند: ۲۷ بهمن ۱۳۶۱ علی اصغر برای مأموریتی به گرگان رفته بود و هنگام بازگشت به اتفاق دوست و همکارش با اتومبیل سواری عازم ساری می‌شوند که در میانه راه در محدوده «رستم کلا بهشهر» تراکتوری راهشان را می‌برد و علی اصغر شهید می‌شود. هم‌رزمش «شیدالله دامادی» هم در این حادثه جان خود را از دست می‌دهد.

حاج رضا با تأکید بر این نکته که «آن‌هایی که در راه علم جهد می‌کنند، مجاهد راه خدایند و مجاهدی که در طلب علم کشته شود، شهید محسوب می‌شود»، اضافه می‌کند: تشییع باشکوهی برای علی اصغر برگزار شد و هم‌زمان دانشگاه و جهاد برایش سنگ تمام گذاشتند.

وی با اشاره به اینکه علی اصغر در گلزار شهدای ملامجدالدین ساری به خاک سپرده شد، می‌افزاید: پس از شهادتش، بیش از ۲۰ مراسم ختم از سوی سایر اقشار برایش برگزار شد که این مسئله نشان از آن داشت که علی اصغر کارش را در دنیا درست انجام داده د: علی اصغرها به دنبال آبادی و آبادانی این سرزمین بودند و باید منششان را فراموش نکنیم و مسیرشان را ادامه دهیم.

مصاحبه و مصاحبت با حاج رضا به پایان رسید و هم‌صحبتی با حاج فاضل برادر بزرگ‌تر و مهین‌السادات خواهر کوچک‌تر خانواده میسر نشد. تلاش می‌کنیم در شماره‌های بعدی نشریه با این دو بزرگوار هم‌کلام شویم تا بتوانیم زوایای دیگری از زندگی جهادگر شهید «سید علی اصغر تاج‌الدین» را به تصویر بکشیم و از این آموزگار جهاد بیشتر بدانیم.



عملیات راه‌سازی به خوزستان رفته بود و دوستانش تعریف می‌کردند آنجا هم با جان و دل کار می‌کرد. **● سرانجام جهاد به بار نشست**

مرد جهاد، علیرغم کلافگی باروحیه‌ای مثال‌زدنی با خانواده رفتار می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد. حاج رضا ادامه می‌دهد: علی اصغر مدت ۵ ماه هم برای

دوران تحصیل را در ساری گذراند. زیاد کتاب می‌خواند و همین آگاهی‌اش موجب شده بود به‌عنوان اولین گروه دانش‌آموزان مدرسه نخبگان انتخاب شود. نام مدرسه‌شان، «مدرسه جامع» بود. دوستانش زیاد از استعداد و توانایی‌های علمی‌اش می‌گفتند و اذعان داشتند در مدرسه جامع هم جزو تیزهوش‌ترین دانش‌آموزان بود.

در ادامه علی اصغر، رشته مهندسی کشاورزی دانشکده کشاورزی ساری را برگزید تا در کنار خانواده مدارج علمی را طی کند. هم‌زمان با تحصیل، در شکل‌گیری جهاد دانشگاهی نقش داشت و به اتفاق دوستانش تلاش می‌کردند کارهای اساسی برای مردم رقم بزنند.

علی اصغر اغلب با لباس‌های گلی به خانه برمی‌گشت چراکه در روستاها، راه و شبکه برق ایجاد می‌کردند و کمک‌کار کشاورزان بودند. حتی برای توزیع کوبین به روستاها می‌رفتند و خدمت می‌کردند.

حاج رضا در این هنگام نقبی به احداث جاده دسترسی به زادگاهش و بازگشایی تنگه کاورد می‌زند و آن را مرهون تلاش جهادگران این مرزوبوم می‌داند. جهادگرانی که جانشان را کف دست گرفتند تا مردم از امکانات برخوردار شوند.

وی برادر کوچک‌تر از نوع دوست و خیرخواه معرفی می‌کند و می‌گوید: علی اصغر به «اسلام‌آباد میان‌دورد» ساری می‌رفت و هفته‌ای دو بار برای بچه‌های محروم آن مناطق تدریس می‌کرد. اهل خانه همیشه دل‌نگران گرسنگی و خستگی‌اش بودند اما



مدتی را در شهر بابل به تدریس مشغول بودم و بعد از ظهر آرتور فارغ از تقدیری که رقم خورد، خود را به خانه رساندم. نرسیده به منزل برخی از دوستان و اقوام را هم را سد کردند و با اصرار خواستند که به خانه‌ی پدری در کوی لسانی برویم. من مبهوت تمناهایشان بودم و دلشوره امانم را بریده بود. تا اینکه با دیدن تجمع و ازدحام در خانه پدری، ماجرا برایم روشن شد.

فرازی از وصیت‌نامه شهید سید علی اصغر تاج‌الدین کاروان رفته است و ما در مدینه مانده‌ایم

مگر نه اینکه مال و جانمان را به ازای بهشت به خدایمان فروخته‌ایم، این پیمان را مؤمنین از آغاز اسلام با خدا بسته‌اند، پس خدا کند ما نیز از مؤمنان باشیم و این آیه در ما صدق کند.

● ان الله اشترى من المومنین باموالهم و انفسهم بان لهم الجنة

پس باید شتافت تا به کاروان رسید و افسوس که ما سعادت نداشتیم از ابتدا همراه کاروان از مدینه حرکت کنیم، ما با این پیام حسین معتقد نبودیم که «ان کان دین محمد لم یستقیم الا بقتلی فیا سوف خدینی»

حالا که دین محمد برپا نمی‌شود مگر با شهادت‌مان؛ پس ای تانک‌ها، میگ‌ها و ناوها؛ ما را فرابگیرید، چرا که این قصد برایمان تکراری است و رهنمود این داستان را حسین به ما داده است که باید سلاح کفر فرمان گیرد تا دین محمد برپا شود.

اما توای امام، ای روح پرتلاطم الله، ای وارث به حق تارالله، ای فرمانده کل قوا، ای بیان‌گر سخن خدا و ای امید همه مردم کشورما! من در جهاد و به‌عبارت‌دیگر در قلب روستا بودم، من دیدم دست‌پاچه‌ای را که تو در سوزشان بوده‌ای و من حس کردم تأثیر کلامت را بر قلب پاک روستائیان مان، من دیدم عکست را در جانماز پیرزن روستایی که پس از نماز با نگاه به عکست صلوات می‌فرستادند، من خوانده‌ام «درد بر خمینی» را بر درمنازل روستائیان مان. آری من نه به‌تنهایی شاهد این همه بودم که دوستان، نه چه می‌گویم حتی دشمنان نیز دیده‌اند.

این حقیقت‌ها آن قدر واضح بود که حتی دشمن نیز قادر به این کار نبود، آری امام، ای استوار در راه استقرار حکومت اسلامی و استمرار آن؛ من شاهد نامت بر مزار شهیدان بوده‌ام، در قلب

به نام خدای شهیدان از آدم تا خاتم و از خاتم تا خمینی دیگر گمان سکوت و سکون هم خیانت خواهد بود، دیگر زمان جنب‌وجوش تلاش است، دیگر در مدینه ماندن بیهوده و به مکه رفتن نیز ضروری نیست.

مگر نمی‌بینی که کاروان حسین از مدینه خارج شده‌اند و به مکه رفته‌اند ولی باز هم دیدار صاحب‌خانه را به زیارت‌خانه ترجیح دادند و از مکه به کربلا هجرت کرده‌اند.

عجبا که مکه تنها شاهد یک هجرت نبود که هجرت دیگری نیز در سال ۶۳ هجری را به خود دیده است، اگر اولی به مدینه بود دومی به کربلا است، اگر اولی در جهت گسترش پیام خدا بود دومی در جهت شهادت در راه خدا برای حفظ پیام خدا.

آری کاروان رفته است و ما در مدینه مانده‌ایم یا به فکر جمع‌زر هستیم و یا به فکر به‌دست آوردن زور، پس وای بر ما اگر چنین باشیم، بشتابیم که به کاروان برسیم، مبادا که سعادت رسیدن به کاروان قبل از عاشورا را نداشته باشیم، مبادا هنگامی برسیم که خدای ناکرده شاهد اسارت زینبیاں جامعه‌مان باشیم.

مبادا هنگامی زنده باشیم که شاهد در بند بودن سجادمان باشیم، اگرچه همه این‌ها باز برای پیروزی خواهد بود ولی این بار هم ما ثابت خواهیم کرد که حسین پیروز خواهد شد، این بار ثابت خواهیم کرد که ما ایرانیان همان‌گونه که هنگام ورود اسلام به کشور از حکومت اسلامی استقبال کردیم، به همان‌گونه اگر حتی از همان کشورها و یا هر کشور به‌ظاهر اسلامی دیگر کفر به کشورمان سرازیر شود، مقابلش می‌ایستیم.

ما پیرو دین محمدیم، پس چگونه از فرزند خلیفش چشم‌پوشیم و به صدام ناخلف اجازه جسارت بدهیم، ما به یاری خدا کربلا را از صدام پاک خواهیم کرد، همان‌گونه که مشهد را از شاه پاک کردیم.



داشته باشیم که برای دیگر پدر و مادران نداشته باشیم، مگر نه که من عضو ارتش ۲۰ میلیونی هستم، پس پدر و مادر من، همه آن‌هایی هستند که فرزندان در این ارتش است، من برای پدران و مادرانم چیزی ندارم جز یک حرف، همان حرفی که همیشه شنیده‌ام: «تنها اطاعت از امام، اوست که می‌تواند اسلام (یعنی همان چیزی که آن‌ها می‌خواهند) را به یاری خدا پایدار کند» پس گویی به فرمان امام باشد که روح‌الله آن گوید که رسول‌الله گفت: با درود به امام و امید موفقیت در تقلیدش و آرزوی سلامت‌شان با درود به همه آن‌هایی که قبل از رسیدن‌مان به کربلا، ایران شهید شده‌اند.

با آرزوی مرگ برای جریان تفکر امپریالیستی نه‌تنها در آمریکا که در تمامی دنیا؛ با آرزوی مرگ برای همه ضدانقلابیون، چه آن‌ها که در پاریس و لندن مشغول توطئه هستند و چه آنانی که در داخل آلت دست خارجی‌اند.

والسلام
سید علی اصغر تاج‌الدین

روستا بر سنگ‌قبر شهیدی نوشته بود: «الله اکبر، خمینی رهبر، آری امام! هرگز گمان میر که این پیروان و مقلدان تنها تا پای جان به تو پایبندند که پس از مرگ نیز این جملات بر مزارشان گواه این مطلب است.

آری امام! امیدواریم که تو نرسی به جایی که نیاز به جمله «هل من ناصر ینصرنی» باشد که همه همیشه ناظرند خواهند بود تا آنچه را که می‌خواهید، پیاده کنید؛ این را من نمی‌گویم، همان برادر کارگر در کارگاه می‌گوید، همان برادر رزمنده در رزمگاه می‌گوید، همان مادر مؤمنه در قیله‌گاه می‌گوید، همان خواهر دانشجو در دانشگاه می‌گوید و همان پیر روستایی این شاهد نشیب و فراز تاریخ در روستا می‌گوید.

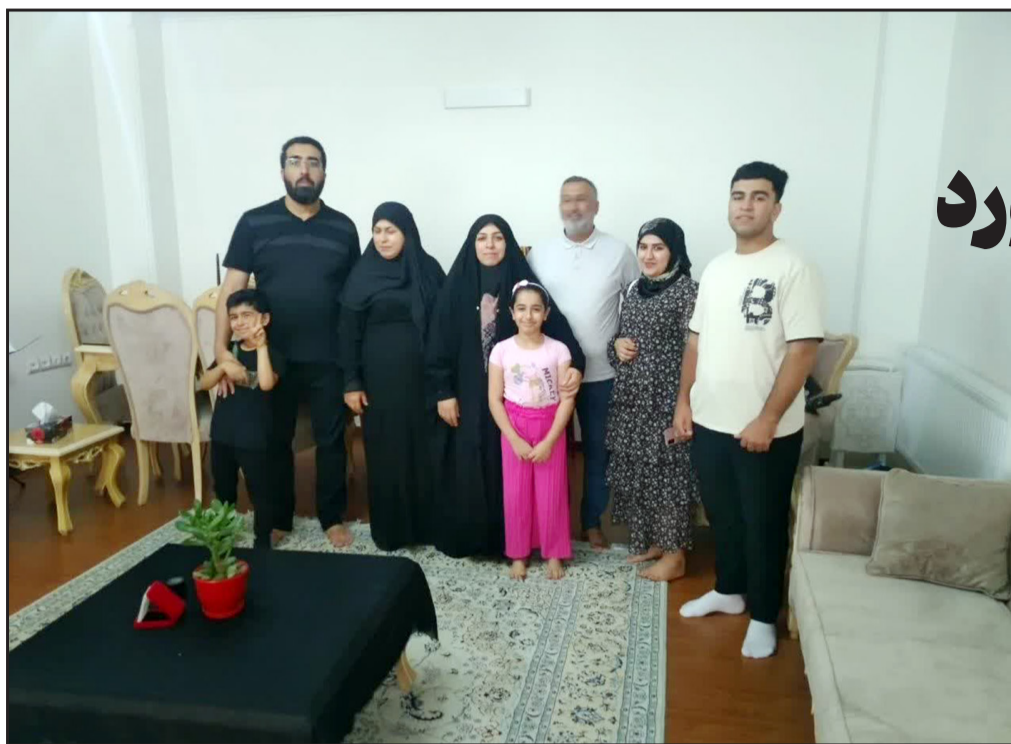
● آری امام! ۲۰ میلیون سرباز، ۲۰ میلیون سپاه، ۲۰ میلیون عمار و ابوذر داری.

ما برای پدر و مادرم، من برای پدر و مادرم چه می‌توانم



از کاظمین تا کاورد

سید محسن هاشمی



از زائران امام حسین و امامین جوانین پذیرایی می‌کردند. در ایام اربعین هم بعد از پیاده‌روی به سمت کربلا، حسینیه‌ی خودشان رو در کربلا برپا می‌کردند.

آخر شب به ذهنم رسید اونا رو دعوت کنم به کاورد تا هم از خنکی هوا در تابستان استفاده کنند و هم از طبیعت زیبا و چشم‌نوازی که بعید می‌دانستم در منطقه خودشان دیده باشند، لذت ببرند.

صبح، بعد از خوردن صبحانه راه افتادیم و نزدیکی ظهر رسیدیم به منطقه‌ی پرور. خوشبختانه گله‌ی بزهای کوهی (یا به قول اونا غزال) در اطراف جاده مشغول چرا بودند و مهمونای ما از دیدنشان شگفت‌زده شدند.

کاورد مثل همیشه خنک بود و پایین اومدن ابرها در تنگی‌ی کاورد اونا رو به وجد آورده بود. خوشبختانه حدسم درست بود و آب و هوا و طبیعت کاورد برایشون خیلی جالب بود. به اصرار ما قرار شد شب رو در کاورد بمونند و فردا به سفرشون ادامه بدن. این هم فرصتی شد تا اونا رو از نزدیک با مراسم عزای امام حسین علیه‌السلام در روستای کوچیکمون آشنا کنم. برایشون جالب بود که جمعیت تقریباً ۲۰ تا ۳۰ نفره‌ی بی‌ریا و بی‌تکلف، با پذیرایی‌های ساده از محصولات همونجا، چای و قرائت زیارت عاشورا و مداحی توسط محلی‌ها.

اون شب اونا هم مثل ما از راه دور به ارباب سلام دادند و با نغمه‌هایی که احتمالاً جز «حسین» کلمه‌ای رو نمی‌فهمیدند بر سینه زدند.

دو شب رویایی داشت تموم می‌شد و دل‌تنگی بیش‌ازپیش خودش رو نمایان می‌کرد. صبح باید مسافران راهی می‌شدند و تنها دلخوشی ما امید به دیدار بعدیمون در اربعین بود. زائران امام رضا (ع) رو از زیر قرآن رد کردیم و با چشمانی اشک‌بار پشت سرشون آب و گلاب ریختیم که ان‌شاءالله به سلامت به سفرشون ادامه بدن.

مع السلامه یا اهل الکاظمین الی لقاء.

ما باشید و فردا بعد از استراحت راه بیوفتید. اول قبول نکردند و حتی پیشنهاد موندن در حسینیه رو هم رد کردند.

اما یواش یواش قانع شدند که بهتره بموندند و صبح راه بیوفتند. حالاکه موندنشون جدی شد بچه‌ها دوست داشتند که مهمون اونا باشند. من هم که ته دلم خیلی دوست داشتم میزبانشون بشم اما اولویت رو دادم به خانم‌های گروه تا اگه جا دارند اونا رو جایجا کنند.

اما همه چیز داشت دست‌به‌دست هم می‌داد تا من به مراد دلم برسم... حسینیه امکانات پذیرایی نداشت... کولر خونه‌ی یکی از بچه‌ها خراب شد، یکی خونشون مهمون داشت... خلاصه این مسئولیت رو به من سپردند و منم از خدا خواسته.

سریع زنگ زدم به همسرم. مسجد بود. تا گفتم، پُر درآورد، اما گفت کمی طولش بدم تا بتونه بره و خونه رو مرتب کنه.

خلاصه با خانواده‌ی ابوعباس رسیدیم خونه... ابوعباس، ام‌عباس، بنین، نورالهدی، ملک و عباس.

عراقی‌ها این سال‌ها خیلی خونگرم‌اند به خصوص با ایرانی‌ها. حقیقتاً «حب‌الحسین یجمعنا» به معنی واقعی بین ما و اونا‌ها بروز و ظهور کرده بود.

اون شب با زبان دست‌وپاشکسته و با ایماواشاره کلی از خاطرات اربعین و عرفه تعریف کردیم. خانواده‌ی ابوعباس در کاظمین زندگی می‌کردند و در ایام محرم و صفر با برپایی موکب

خلاصه همه مشغول بودند و در حین انجام کاراشون زیر لب با صوت بلندگو همراهی می‌کردند؛ حسین یا حسین... حسین یا حسین.

مراسم داشت کم‌کم تموم می‌شد؛ و مردهای گروه شروع کردند به جمع‌کردن وسایل؛ اما یک دفعه متوجه شدم خانم‌های گروه دور یک نفر جمع شدند. انگار زمان اون اتفاق خاص رسیده بود.

خانم صادقی از دور منو صدا زد. بیایید یه مهمون عراقی داریم. کی عربی بلده؟

جلورفتم و دست‌وپاشکسته سلام و احوال‌پرسی کردم. اونم به یه ماشین اشاره کرد و بهمون فهموند که خانوادگی اومدند.

رفتم جلو و با همسر و پسرش مصافحه کردم. عربیم خوب نبود ولی تا حدی تونستم باهاشون ارتباط بگیرم.

از کاظمین اومده بودند و مقصدشون مشهد الرضا (ع) بود. دل‌هامون رفت کاظمین. با اشک و بغض دوباره به آغوش کشیدمش و از سفرهای قبلی به کاظمین و کربلا برایش تعریف کردم.

قصد موندن نداشتند و به امید اینکه ۴ ساعت تا مشهد بیشتر نمونده، می‌خواستند سریع‌تر راه بیوفتند.

با تعجب گفتم تا مشهد ۷۰۰ کیلومتره و شما تقریباً ۸ ساعت باید رانندگی کنید. اونم تعجب کرد.

منم از این فرصت استفاده کردم و گفتم خب امشب رو مهمون

مثل تمام سه‌شنبه‌ها از صبح زنگ‌ها و پیام‌ها شروع شد. این سه‌شنبه با همه‌ی سه‌شنبه‌ها فرق داشت. بله اون شب، شب اول محرم بود و با توجه به رنگ و بوی حسینی، برنامه کمی سنگین‌تر بود. بچه‌ها مسئولیت‌ها رو تقسیم کردند و قرار شد یخ و آب رو من آماده کنم. پذیرایی شربت زعفران و بسته‌های کوچک چای بود که می‌بایست با محتوای فرهنگی آماده‌شده از قبل، توزیع می‌شد.

بسته‌های چای به نیت چای روضه‌ی سیدالشهدا.

قرار شد از ساعت ۵ عصر جلوی دفتر باشیم تا وسایل رو ببریم سر قرار همیشه. بوستان آفتاب بلوار قائم.

کارمن زیاد سخت نبود و در حین رفتن به سمت دفتر یخ روگرفتم و آب رو هم به هادی سپردم تا بیاره.

بچه‌ها زودتر اومده بودند و اکثر وسایل کنار ماشین‌ها بود. من هم چند تا میز و پایه رو توی ماشین گذاشتم و حرکت کردم.

آماده‌سازی محوطه سخت‌کنه نه ولی زمان بر بود. پرچم‌های مشکی، کتیبه‌ها، ریسه‌های پارچه‌ای، نور... و... خلاصه همه رو نصب کردیم.

خانم‌های خوش‌ذوق گروه ماکت بین‌الحرمین رو ساخته بودند که وسط پارک جلوه‌ای خاصی به برنامه داده بود.

با پخش مداحی تقریباً مراسم به صورت رسمی شروع شد اما هنوز کسی خبر نداشت که چرا این سه‌شنبه قراره متفاوت‌تر از بقیه بشه.

اکثر مخاطبین برنامه جوون‌ها و نوجوون‌هایی بودند که در مسیر بلوار تردد می‌کردند. البته خانواده‌های پایه‌ی ثابت برنامه هم اومده بودند.

پذیرایی داشت به شکل خوبی توزیع می‌شد و دوستان خادم المهدی در حال ارتباط‌گیری با مردم بودند.

بفرمائید چای روضه... بفرمائید خانم، مهمان امام زمان (عج) اید.

بفرمائید فال مهدوی. ببینید چه کار کوچیک قشنگی قسمت تون میشه تا به نیت ظهور امام زمان (عج) انجام بدید.

بفرمائید شربت خنک. بنوشید به یاد لب‌تشنه‌ی اباعبدالله.

امام حسین (ع) از نگاه کودکان کاورد

در ایام سوگواری سال گذشته و در روز تاسوعای حسینی، به همت تعدادی از بانوان فعال در عرصه فرهنگی روستای کاورد و با حمایت پویش فرهنگی وفاق کاورد فرصتی برای کودکان و نوجوانان روستا فراهم شد تا با رنگ‌آمیزی طرح‌های نقاشی، عشق و احساس پاک خودشان را به ساحت مقدس حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام نشان دهند.

این نمایشگاه نقاشی که با موضوعات مرتبط با اهل بیت عصمت و طهارت علیه‌السلام بود با استقبال گسترده و بسیار خوب بچه‌های عزیز به خصوص کودکان روبرو شد و با همراهی والدین و حضور برخی مادران ارجمند، حس و حال خانوادگی و صمیمی تری نیز پیدا کرد.

در ادامه این اجتماع ارزشمند فرهنگی، چند سرود مذهبی و ملی از جمله «سلام فرمانده» و «عزیزم حسین (ع)» به صورت همخوانی و به وسیله کودکان و نوجوانان شرکت‌کننده در این نمایشگاه خوانده شد که شور و حال خاصی را در همه حاضران و شرکت‌کنندگان در مراسم ایجاد کرد.

در پایان این نمایشگاه، هدایایی به همه کودکان و نوجوانان شرکت‌کننده در این مراسم اهدا و از حضور و شرکت تک‌تک این عزیزان قدردانی شد. جا دارد باری دیگر از بانوان گران قدری که با تلاش و پیگیری خود موجب رقم خوردن این اتفاق کم‌نظیر فرهنگی و ارزشمند شدند سپاسگزار و قدردانی کنیم.

امیدواریم این‌گونه حرکت‌های فرهنگی و مذهبی که سبب جذب و آشنایی کودکان و نوجوانان با آموزه‌ها و شخصیت‌های دینی و قربانت و علاقه‌مندی آنان به مسیر نورانی مکتب اهل بیت علیه‌السلام می‌شود، مورد حمایت جدی و مستمر بزرگان و مسئولین روستا از جمله اعضای محترم شورای اسلامی روستا و همچنین دهباری محترم قرار گرفته و رسالت خود را در ارتقا سطح فرهنگ دینی و اعتقادی خانواده‌ها و فرزندان عزیز روستا ادا کنند.



بابت این اشک‌ها، شکر

پروردگارا! بابت این اشک‌ها، شکر... بابت ذکر پیاله‌ی آب... بابت خانه‌ای که رختش این روزها سیاه است و دیوار دیوارش از عشاق عالی مقام شما می‌گوید... بابت نمازهایی که این روزها می‌بردمان تا فرات... بابت واگویی‌ها، بابت این حال بد روشن... بابت چایی که این شب‌ها قریه‌الی‌الله دم می‌کنیم... بابت ضربان سرکش قلبمان وقتی شیخ و واعظ تا ۶۱ هجری مشایعتمان می‌کنند... تا اسماء مبارک... تا سایه‌ها سپاه... تا پریشانی یال ذوالجناب... بابت حب به اهل بیت، شکر... بابت چراغ‌های خاموش خانه و بابت روضه و منبری که از امان‌نامه، چیزها یادمان داد. از وفای به عهد. از خُر مشک. خارمغیلان. هفتادودو سردار. شام غریبان. شکر برای اینکه از رگ گردن به ما نزدیک‌ترید و توی گوشمان زمزمه دارید اَنَّا الْقَوُّوُزُ الرَّجِیْمُ و زیارت عاشورا که می‌خوانیم و

ابروباران که می‌شویم فرشته‌ها را می‌فرستید پای سوگمان... شکر که تنها نیستیم وقتی خیمه‌های سوخته را شیون می‌کنیم... تحت طلا و گوشواره را زار می‌زنیم... و می‌رسیم به گهواره‌ی بی‌شش‌ماهه و خیمه‌ی بی‌عمو و لشکر بی‌دین... شکر که با شما سفره‌ی غم و آرام‌نشسته‌ایم. بارالها! شکر اندر شکر برای محرمی که امسال پا به خانه‌هایمان گذاشته و تمام شهر شده است حسینه. شکر اندر شکر برای اربابی که قرن‌هاست نامش تسلی دل است و آب بر آتش.

پی‌نوشت:

السلام علی‌الحسین و علی‌آل‌الحسین و علی‌أصحاب‌الحسین



سید صمد عمادی دهیار کاورد:

فرهنگ، سنگ بنای توسعه است

حسین احمدی

دهیاری، شهرداری کوچک است و رونق و فتق امور روستاها را پیگیری می‌کند. چند سالی می‌شود که کاورد هم صاحب دهیاری شد و تاکنون دو دهیار به خود دیده است. سید صادق هاشمی با رأی اعضای شورا، چند سالی مسئولیت دهیاری کاورد را برعهده داشت و تلاش کرد به عنوان اولین دهیار روستا، توسعه را کلید بزند و برای فعالیت‌های عمرانی ریل‌گذاری کند. اعضای جدید شورای اسلامی کاورد تصمیم گرفتند ادامه کار در دهیاری را به سید صمد عمادی بسپارند. عمادی پیش از این یک بار عضو شورای اسلامی کاورد انتخاب و سال‌ها به عنوان آموزگار در عرصه فرهنگ فعال بود و در بخش‌های مختلف آموزش و پرورش مدیریت کرده است. وی از سال‌ها قبل با طرح‌های توسعه‌ای که برای روستا ارائه کرده بود، نشان داد سرپرسودایی داشته و دلش کمی بیشتر از بقیه برای کاورد می‌تپد. تقدیر این‌گونه رقم خورد و ساکنان آبادانی کاورد به عمادی سپرده شد تا تدبیرهای جدید رقم بزند و تحول را در پیش گیرد. وی در آغاز کار با اجرای پروژه‌های عمرانی رنگ و رویی به محیط روستا داد و به دنبال پیشینه فرهنگی که داشت از این حوزه هم غافل نشد و فرهنگ را در کنار عمران به پیش بُرد و به همگان نشان داد که نباید از فرهنگ و هنر در توسعه روستا غافل ماند.

حفظ ظاهر بومی روستا اولویت ماست

در این میان برای بررسی عملکرد دهیاری کاورد به سراغ سید صمد عمادی رفتیم و ایشان هم فعالیت‌های شکل‌گرفته را این‌گونه برایمان شرح داد: سنگ‌فرش کردن معابر روستا نقطه آغازین کارمان بود که جلوه خاصی به کاورد داد و در این راستا حفظ ظاهر بومی روستا را در اولویت قرار دادیم. عمادی با اشاره به اینکه به دنبال ایجاد خیابان ولیعصر (عج)



بربستر دره کاورد هستیم، گفت: این پروژه بزرگ نیازمند همراهی مسئولین است تا به سرانجام بنشیند. دهیار کاورد با ابراز خرسندی از ایجاد دیوار ساحلی، اظهار کرد: ایجاد دیوار ساحلی موجب جلوگیری از فرسایش خاک شد و مسیر جدیدی برای تردد به وجود آورد. عمادی، زیباسازی محیط اطراف رودخانه و در امان ماندن باغات و منازل از سیل ویرانگر را از دستاوردهای دیگر این دیوار ساحلی دانست. وی بایان اینکه ساکنان بخش غربی معبری برای تردد نداشتند، اعلام کرد: با پیگیری‌های صورت گرفته و حضور مسئولین شهرستانی، هزینه پل روگذر عابری را بنیاد مسکن متقبل شد.

به دنبال ایجاد بوستان در روستا هستیم

دهیار کاورد با اشاره به اینکه کاورد در مسیر گردشگران قرار داشته و باید زیباسازی در دستور کارمان قرار گیرد، گفت: شکل‌گیری بوستان‌های روستا یکی از برنامه‌های مهم دهیاری است. عمادی با اشاره به اینکه با همراهی اهالی حدود ۳۰ اصله نهال

مثمر در مقابل آرامستان غرس شد، افزود: در مرحله بعدی، ۲۰۰ اصله نهال از منابع طبیعی تهیه کردیم و ۸۰ اصله آن را کاشتیم و مابقی در اختیار اهالی روستا قرار گرفت. وی آواربرداری از کوچه‌ها را بسیار مهم خواند و یادآور شد: رنگ‌آمیزی اینبه به ویژه دفتر شورا و دهیاری از اقدامات صورت گرفته بعدی بود.

عمادی با اعلام اینکه شعار «کاورد دهکده پاک»، به عنوان شعار تبلیغاتی مدنظر قرار گرفته است، ادامه داد: مرمت آثار قدیمی باهدف بهره‌برداری چندمنظوره در دست اجراست.

ساماندهی پسماند، نیازمند همراهی اهالی کاورد

دهیار کاورد زباله را مسئله اصلی همه روستاها عنوان کرد و گفت: در رابطه با پسماند روستا با تهیه بروشور و تراکت‌های تبلیغاتی سعی در فرهنگ‌سازی در میان همشهریان و گردشگران داریم. عمادی افزود: جمع‌آوری پسماند و دفن اصولی آن در حال انجام است و از اهالی تقاضا داریم با قرار دادن زباله در مکان‌های مشخص ما را در این امر یاری رسانند. وی یکی از دغدغه‌های مهم شورا و دهیاری را توسعه روستایی و مهاجرت معکوس عنوان کرد و یادآور شد: در این رابطه همکاری و تعامل خوبی با کمسیون بازنگری صورت گرفت اما این میزان توسعه پاسخگو نیست. دهیار کاورد اضافه کرد: هنوز موفق نشدیم مردم را به روستاها برگردانیم و این مسئله، معضل عصر حاضر است و به اندیشه و تفکر عمیق نیاز است تا اتفاقات خوبی رقم بخورد.

عمادی خاطر نشان کرد: توسعه روستاها کلید حل این معضل است و این موضوع نیز عزم ملی می‌خواهد. وی در پایان با اعلام اینکه از نقطه نظرات و پیشنهادات کاردی‌های عزیز بهره می‌گیریم، گفت: نیازمند همراهی اهالی کاورد هستیم تا بر مشکلات فائق شویم.



سرمقاله

جوانان کاورد فرصت‌اند

علیرضا (امیر) احمدی

ادامه از صفحه اول اکنون نیز تأکید مؤکد و همیشگی امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی) بر پیش‌آهنگی جوانان در همه عرصه‌های پیشرفت و بالندگی کشور و ضرورت شناخت و بهره‌مندی از این توان بالقوه و نیروی شگفتی‌ساز نسل جوان می‌باشد که بارها این فرمایش و رهنمود مهم از معظّم له شنیده شده است.

حقیقت این است که در طول دهه‌های اخیر همواره جوانان و حتی نوجوانان کشور توانمندی و قدرت خارق‌العاده خویش را در ایجاد تحولی کارساز و راهگشا به شایستگی به اثبات رسانده و به رخ کشیده‌اند.

واقعیتی که درباره نسل امروز جوانانمان وجود دارد، تفاوت‌هایی است که جوانان دهه شصت و هفتاد با جوانان دهه سی و چهل دارند. اگر جوانان سال‌های آغازین انقلاب، غالباً روحیه‌ای داوطلبانه و خودجوش برای حضور در صحنه‌های مختلف داشتند، نسل جوان امروز روحیه‌ای محتاط‌تر و درونی‌تر دارد.

به بیانی دیگر برای بهره‌مندی از نیروی سازنده و خلاق نسل جوان امروزی، نباید منتظر آمدن آن‌ها شد بلکه باید به سمت آنان قدم برداشت و با فراهم کردن شرایط از جوانان امروز دعوت به حضور در صحنه و نقش‌آفرینی در عرصه‌های مورد نیاز جامعه کرد.

اکنون سخن ما در این برهه با همه بزرگان، معتمدین ارجمند و مسئولین محترم روستای عزیزمان، کاورد همین است. حقیقت تلخ این است که بنا به هر دلیلی قسمت قابل‌توجهی از استعدادها و توانمندی‌های جوانان دهه پنجاه ناشناخته باقی ماند و چه بسا کم‌کم با ورود آنان به میان‌سال‌ی فرصت استفاده و بهره‌مندی از این جوانان به هدر رفته است.

چراکه به ندرت این جوانان را باور کردیم و وجود و حضور آنان را در بین خودمان کمتر جدی گرفتیم و تقریباً در هیچ عرصه‌ای این مهره‌های ارزشمند و کارساز خود را به بازی نگرفتیم. حتی تلاشی برای شناخت و ایجاد ارتباط با آن‌ها نکردیم و ترجیح دادیم در تصمیم‌گیری‌های روستا نیز از مدار احتیاط خارج نشویم و فرصتی برای تجربه‌اندوزی این جوانان فراهم نکنیم. حال بیاییم و فرصت بهره‌مندی از جوانان امروز را از دست ندهیم.

میرهن است که شکافی محسوس مابین نسل میان‌سال و بزرگ‌سال با نسل نوجوان و جوان در روستا و البته در مقیاس بزرگ‌تر در جامعه وجود دارد و این مسئله به راحتی قابل مشاهده است.



یادواره شهدای



روستای کاورد

اگر این شهادت‌ها نبود، اگر این فداکاری‌ها نبود، این نظام باقی نمی‌ماند. این نهال نظام، مورد تهاجم طوفان‌های سخت بود.

و اینکه گاهی رنج و زحمتِ زنده نگهداشتن خون شهید، از خود شهادت کمتر نیست.

مقام معظم رهبری



شهید مفقود الاثر عمادالدین تاج‌الدین



شهید محمد رضا قریشی



شهید علی اصغر تاج‌الدین



شهید عبدالوهاب احمدی



شهید مهرعلی غفاری



شهید سید رشید صادقی



شهید سید ابوطالب صادقی



شهید عید علی احمدی



شهید رسول بابایی

ستاد برگزاری یادواره شهدای روستای کاورد